

مثنوی مرکز ادوار

MASNAWI MARKAZ-I-ADWAR

By

Abdul Fayd Faydi

Folios	:	72
Subject	:	Poetry
Illustrate d/Illuminated	:	x
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	
Date of transcription	:	11th Century A.H.
Condition	:	Good
HL No.	2363 ;	Cat No.

ف
مکتوب
مرکز اسناد

H.L.No.
2363



H.L. No.

2363

فتویٰ مرکز ادوار

از

شیخ ریاضی

Khuda Pakhsh Library

Acc. No. ~~2363~~

H. L. 2363

PL 3363

اقدس کتب خانہ
 دار الفکر
 لاہور
 منتوی خیر کردار تنظیم



داخل ان خانہ دار الفکر
 بختیار خان
 بیانیہ در آمد



S Khudabakht
 26/12/25

H. No. 3363



بسم الله الرحمن الرحيم
کنج ازل چیست کلام خدای
نقد و گوشت درین باده
کنج شایسته که درین باده
بان منشین کینش از حیرت
شمع ازل اینهای تو پیش
بیکه شوی کاشن امرا پس
جلوه ده حرف شکرش مگر
نور آیت ازین عشر نشتر
دیده بتکرار کشت دین چنگ
چینست الف در گفت بانها
باشده در شکل الف جلوه کر
لوح قدیم را الف ثبت این
کنج ازل راست طلسم قدیم
مهر ابد کرده بینم خدای
چار کجاست درین باده
از اثر بوی بردی کنج
بو که تو نم یابی ازین کنج
نور خرد برده کشته ای تو پیش
در سحر این کنج کینشای طلسم
موی به حرف بحر نشن مگر
خلوت جانراست در این عشر
باش که تکرار تجلی کجاست
در تن اسم مستحسان
میدهد از وحدت در کفر
فایده ایجد معنیست این

3363

Handwritten notes and stamps on the right side of the page, including the number 3363 and various signatures and dates.

ای که ازین خط نشدی و لغوز
سین جو پیشند توین عقل و را
سیم بدامن تنو پس بدین
و امین پیش سوی الله گشتان
هر که در و دل تبصو رها و
هر الف از غیب ندائی کند
و زکری وحدت و کثرت
لام بدل کرده الف را مقام
جذب هر حرف شوی مختلف
و بابت و لام در و جا بجای
تا تو با سرار معاری
و ده که ندار چنان گنایت
چشمه نادیده حیرت فزا
زا که بصرفین پانی بود
بارقه شمع تجلی از سوت

۲
رو که ندائی الف از بی هنوز
بر تو کند خنده و ندان نما
رشته جان با کهر دل بدین
3363
میدار سر مع نشان
بر و هن انگشت تجرید و
مستعد یاد امانی کند
الف و الف در خط و حدت
کرده الف نیز بدل جای لام
یکدی آمو از ز لام و الف
فاتحه مصحف اسم خدا
اسم شکایه بمستی رسی
پیش خیال توجه اسم ده دات
گریه کنان بر تو بصدرهای
شهر جبریل معانی بود
رابطه صورت و معنی از و

حاش درین ایره ما طین
ورکنی از جای دگر پرده باز
میم سپهری ز جهان صفا
انگه در این دیر استیم
کر تو بدانی ز منور نقطه
علم که آمد کن در این
هر روز بر وزیر کن بر تو
حلقه هر بنرم در و فرد
ای بره معرفش سخت است
کوشش دل را کنش اندر سخت
فیضی اگر یافتی از فیض بوی
ز منم پنج نفس آتشین
عربه آموز که های مست
جوش صراحی طرز زبان
باده چکان لب آتش زخان

پرده کش از طلعت حق القین
روی حقیقت بگری از مجاز
نون افق مطلع خوشدست
مید پرت یا در بحر قدم
ست ز یک نقطه اش این
نقطه بود گشت در الجا باین
از زبر و زیر سموات و ارض
منطقه بند فلک تیر کرد
این همه شد بدین تیر است
فیض حرم مست قدم است
بسم الله حمد را با کوی
خانه سای دل آتش نشین
حوصه بخش جگر دل بدست
آب صبحی در غنجان
آب ده خنده کل با سخنان

پوششای پد مضامی صبح	مرد کاش تخت منیای صبح
ساقی صیبای خراباتیان	موزن محراب ناهاتیان
غازه کاش روی عروسی حیا	پرده در جبهه کار یار
مجره پرای شمیم بکر	مرد و جبهه بنان نسیم سحر
منطقه تن کل رزین قبا	پروده کاش بیل نیلی عیب
لب ده منکرده لاله زار	بستکه آرای بنای چهار
پشتمه کاف لب خشک از زبان	نکته نگار لب نطق از زبان
پست طلسم جبین از نو بچار	شد بلب صجدم افسون نگار
سبیل ازو مایه سودا سپهر	دراز و خون سیه در حکمر
ریک روان قافله رازاد	دورین دشت سرازاد
در کف هر فزه سطرلاب باند	در همه از مهر از لای باند
جدول او صفی کل رخیط	هر چه مرکب مکرری تا بسیط
نقش بدایع همه یک یک شگفت	تخته پستی که مشک نیک شگفت
خطه باندازه بهرنی برید	نغمه کسانچه بهرنی شنید
داد صلا انفس وفاق را	ساخت سوزنده طاق را

نه گره را بر پسر گری نهاد
از کف بجرازل انجیت در
شد نظرش ساقی مجلس
روز سرفراحت با قبیل صبح
خاک قنار دست مدح کل نهاد
و ادشرف کالبد عاف را
آورده را بر حکم این است
مؤکب بجران که بدن تازد
کنج ازل در کف خاک سپرد
خاک سیه را منظر و ورداد
کونه دل بر کل خونا ببت
در ران دل مشعل توفیق خوت
کیند پسر دخمه اندیشه کرد
قصد مانع از همه بالا کشید
صیقلی دیده ذرات شد

هر چه درین دایره پرسی نهاد
نه صدف از جاک که کرد پر
کرد جد او در شبان صاف روز
پای شب آراست بخنجال
آب قنار صدف دل نهاد
ماند در کوه ابراک را
خر که دل را بشتر این است
جنب طبعیت برض ساز کرد
نقد و عالم بهنگامی رسید
سپکر کل را در جهان نهاد
سلسله نبض سپاس ببت
خانه تقلید تحقیق خوت
وزخو جنبه بر او در کرد
بر او قبضه و بالا کشید
روشنی جوده مرات شد

دانش را چست بعلم علیم
مدر که را جو صله بر طاق ماند
علم درین قافله پیکانه است
علم درین ره بادوب در سینه
جان سخن در کف کنش قلیل
ز دجمن او ز سخن خار است
نیست درین حرف بغیر از نقاب
جلوه خورشید و سخن و زکوة
که کران محل و دانش خراب
نیست تنی بایه و گوهر میل
اب رخ کشت تمنای پیش
خاک لب بجز بدست نشا
نیل لب شام کز بلال
راه تیغ اندر و بی خواب
غیر نه و خانه بعبار و رور

فکرت محدث چه رسد و قدیم
نا طقه را خیل بر ساق ماند
تعلل درین سلسله دیوانه است
فقر برین در بیت کج ریز
خون تسلیم در ره حرف سبیل
تا ز مد جگر کل حسرت بدست
نیست درین کشف بغیر از حجاب
صفحه فداک و تسلیم پای بود
قافله مستقیم و دریا سرباب
کام و زبان آتش و دریای
چشمه باین شستن نفس خوش
آب رخ کشت بپای سبا
اب رخ صبح ببا و ثمال
شست همه آتش و کشت آب گز
جام نه و باد و لبشار و د

مسطرب تافت تارکاه
صبح برافشاده بخاکتری
مست درین کلنج آینه تاب
مست درین حجمه است کل
خامه درین سر ز پرگار
چشم شناسا بخفتن تارک
قافله مست نشان برفت
قافله شد بحسب اغی دلیل
هر دو درین راه بدست می
قافله را رفت به شرق نشان
شوق بخر باد چه سجد بکیل
شوق تو مستی معنی تهراب
غیرتش آنجا که زند دور باش
مسئله کلبر و نفیر بوق آ
حرف بروین کت نام را

نقره مه بافت سیم سیاه
بادشمال از دم آهنگری
بنج خورشید باهن خضاب
با سمن و سوسپ جهان دل
بلکه ترش در ساین کاز
لب پیاسن و جهان ناسبا
بادیه در بادیه محل کشان
قافله یافت بوجدان سسل
رنگت بر کرده رر فوئی
توسو مغرب شده محل کشان
فرق بخر خاک چه پیز در میل
موج سحاب و فروغ تهراب
که در بشتن تارک
یده کتان و غده خضاب
نقطه لبیر سمن ند خامه را

جلوه نما کرد و گفتش انجبار	تمازده بر اینکجاست یکی از هزار
آب بقاریخت نجاک سقیم	بنض جبین او بدست نسیم
شاید کلین لقبای ز پر	جمره آتش پدم ز مهر پر
راوق مغرب بتقاب سب	لاله مشرق بخزان غروب
بست بصد پرد و بلب قفل راز	از نغز اوج کجاست زبان دراز
خامه شکست از رقم چون چند	کردن دیو زبان دیو بند
کردن خط بر سر دعوی بخت	آب رضا بر لب معنی بخت
نقد روان کیسه به عیال بست	سیم سیه را در بازار بست
نزد صفا کف تدبیر برد	محل امید بشکیر برد
بست برین بختی مجنون خوش	از سر پستان جبرست خوش
روی نظر از ادب غافل داد	منه و عار از اثر لال داد
نیم قسم خارج این طرح نیست	چشم کشا حاجت این شرح نیست
راه بر هر زلفی و نیست بار نه	آب ده هر دم و گفت نه
تشنه آبد رخ سلسل	بست او باد هر جبر نیل
صوفی صافی دست نه ازو	قول حکیم و مشکلم ازو

نامیه از ابر عطایش عجم
معرفت از خاک درش نامید
بی لب لبش هر دو دل عکال
حاجب کنش کف منج تیغ
رفته از وجهش گریان ز
عقل مقدس برش پایل
عقل کجا فکرت یزدان کجا
دیده ر مدیح و جهان بر
نقد تو هر دست و غرض کیمیا
عقل که در جعد سخن تاب دید
عقل که سنج خط میزدان او
فکر در این وسایل پرورش
چونش و خروش خود از استلیم
نطق کیمی و الیه گفت
پر تو او دیده ادرک بند

عقله از سطفه درش عقیم
عجز لبش پست او و سفید
بی نم جودش تن مجازت سال
طالب وصلش بلب غم دروغ
در و نشان پیر از ویمست
فکر او دوست تجریدل
بر در واجب ره امکان
عقل تهنی دست و دکان بر متاع
عقل تو ظاهر است و سنج سبب
تشنه لب موج سیاه دید
نیست بحر سفسطه بران او
چون چراغ احسن بر چویش
یافت بر ریر برده نبایافت
درک کیمی مفلس باز اراو
ناصیه آینه بر خاک بند

British Library
2363
H. L.

دَم زنده از شعله آفتاب	سبب که بود کز دل ظلمت آفتاب
نکته ز پرده برون فیت	حرف ز لب غرقه چون فیت
بال قدم تنگ سببان فرخ	پای سخن تنگ زبان تنگ لای
ماید لب ریز و نظر ناشنا	غنج نفس تنگ و جبین پر سبا
خیره نگاهین مره بماند باز	حسن ز نظر کیان بی نیاز
چشم خرد از تنگ آید باشند	مجمع بحرین حد و روش قدم
چرخ برین بود اجلاست	نافه عشق بدنبال است
ناله گمان حلقه برین در زدم	سلسله جبین بفلک میزددم
وزخم این پرده نوانی سخت	یستم ازین بزم صلاهی نکات
زانوی من دوخت به پیشانی	عقل در اندیشه نادانیم
نیست بدستم سرناخن خبر	و ده که ندارم ز سپردن خبر
دانه و دانه دل نادانیم	من که و ملقین خدا دانیم
النش من کم جوید اغم ترا	این همه نشناخته حاتم ترا
نیست ز من کرچه سخن بیشتر	یستم و اندیشه من سبب ترا

وای برین دانش اندیشه
مکریه فرو نیست درین کاشم
تقل بلب برزد که فشار
بر رخ من شکسته آب شرم
در کف ازین کنج بحر یا کوت
مکریه کند دست بهشت یاریم
کو فلک این شمع بزم شرم
چند سرشته فرو شد سخن
حیرت اندیشه سپاس تو پس
مست بخوشان خم سودای من
ما کهم دیده شکافی کن
سخت فشار رک در ریشه را
تا بخودم بخودی ره کند
شوق تو چون جامه لشم
کرد عین صفتشان از تنم

سینه پراز علم و ز معلوم تیج
خنده نایافت برین خواشم
دام ره من شده رفیق من
در رک من با ده شود خون
کیسه سر مایه ام آبوت
خنده ز ده خفته به پیارم
من ششم مزده صبح شدم
پله در خاک شود چمن
بخودیم روی شناس نویس
تفت بثوران دل دریای من
چشم مرا چشمه صافی کند
صاف کن این روی اندیشه را
بخودی که خودم که کند
هر روز ششم به ششم
بند طبیعت بر از کردم

هر که شد از موج این نور غرق
ای دل زین خانه برون کشم
رای ازین کعبه پیر مجوی
ست درین جلوه که قیل و قال
سرمه کز دیده شود دیدن
کر چه جلا دیده کلو از ملک
هر که درین مرحله آرام است
هر که باین جنبش آرام خویش
چشم سلاب کند خواب است
من خود ازین کج ندیدم نشان
آب جگر جردم و رویم نداد
پس جو من شفته را طلب
کر به بخافش اندر رستم
مکنه جان در جگر آب کل
من کرد این ملک نیایش مرا

شعله حیرت زده شل ز دیده بر
خیره بود چشم حدوث از قلم
حرفی ازین سشته بی سرلو
تا ز نظر می کشم خیال
جون بکله رفت بکیر زبان
آتش خور این شده بر مرکب
کاسم دلی از دل ناکا حمت
باز شت نماند سخن کا خوش
زخم بخواب کند خواب است
خاک زمان کشته و آتش فشان
من غریبه کردم و بوییم نداد
خاک سخن میخت بد ما را
بحر تراوم ز شکاف قلم
فکال ملک خیزد و آتش بدل
جنبه کشایم سوا این ماجرا

نکته سرایم چون یزدان پاک
سپیل گشتا دیده کریان من
کلنپا خط میثا بنیم
هر که درین بزم قش در کشید
نشسته کسی کرپس و کرپش بر
من که درین نکلده فرایم
تا نزد نقش پینه نامه را

حرف توی دست بجا ملک خاک
دین خوی نجلت شده طوفان
طال بیا نه دم و روحانیم
باد و باند از ده ساغر کشید
نیم نمی نی کم و نی پیش بر
از می و خون هر چه رسد رایم
چشمه با نباشته به خامه را

ای همه در پرده مهان راز تو
قد پس تو انجا که زندگام
در تو هم آغاز و هم انجام کم
در که بنسبت انجام نیست
رنگ خزان نیست به بستان تو
خط مهند پس از ساسن تو دور
دست خود کرده سرشته کم

پنجه آغاز ز آغاز تو
راه نه آغاز و نه انجام را
هر دو بشهر قدم نام کم
صبح دم فیض ترا نشامست
با فزونیست به بستان تو
شته بنابر در و فضا
خود چه بر دشته ازین هفت خم

هم بشکن بیکده ساز من آینه می رنگت خلاقم بده صحر محمد را کل بوری بال ملک ده بکت و بوی با نوش پیتم جو خود خاتم تا کی ارین خواست می گاشتم بر کل فاضی ارین کل بریز	هم بشکن بیکده ساز من آینه می رنگت خلاقم بده صحر محمد را کل بوری بال ملک ده بکت و بوی با نوش پیتم جو خود خاتم تا کی ارین خواست می گاشتم بر کل فاضی ارین کل بریز
طلعت و نورست و نور تو ذات و صفت یک صفت است شاه پستی ز ملک کو شوار جرح فلک موجد ارس است کو فلک نشسته سبای تو خاکست در سایه ده بکوه آب قدم می تو جوش آب	ای همه عالم کن و نور تو حسن جهان جوهر مرآت است یافت صانع تو درین حصار جبهه پر تو قدریل تست جرم زمین مایه دریای تو کرد و رست مروه از تو جان خاکست بدم با تو عروسی بخت

در جسد خاک منی روح پاک
نغمه فی را از نفس آب خور
با و معراج سبک یابی
خاک برب را تو نشا احمد
مشرب بهمت تو دمی تاک را
لاله و گل را تو پری آب نهم
در صبر صبح از تو هوای صبح
خاک لب صبح بیز قطن سر
با و اجل وری از جارد
نقش پین پاک بر پاک را
پیش که بودم بعدم خانه در
صورتم از نقد تهنی دست بود
خارج این کرم تنور خطیر
باز جواز پرده بروی دم
کردیم افروختن قصه دماغ

طبله عطار کنی چوب خاک
کوزه دل را بگل آب بر
خاک معیبر کران یابی
با و بیجا دلتوشد بانی بند
نمست محبت تو کنی خاک را
آتش و خون را تو دمی می کرم
در تن خاک از تو روانی صبح
کرد رخ روز آماح سر
خاک طهر پروری از معسر
تو عذاب و نمط خاک را
جون شبح خواب بافتشاد
عقل سیوالانی من مست بود
بود بصد مایه خمیرم قطیر
بون دل خود غرقه بخون دم
سوختی از بهر سپهر موم حراغ

برده به بی قافله پستیم
پندرفشان بسپارم
چندی ازین کشکش تاگزینم
فی خبر از مبدونی از عاود
ست لباسی به برم ستعار
دارم ازین عرصه بند کشاد
سوخته فریاد چکاوک مرا
نخل ترم باغ بهب ترا
کوهر من بجز وصف تنگنا
ماتم من باوه فرو شد بسود
پنج سر بر برگ در پشته ام
جوشن در بخشن بصبها من
خون مرار و نوق کلزار ده
هست خارم بشربانی رسا
کردن نشان نافه مشک مرا

محل میب گران بستیم
نافه خروشان زکرا نباریم
بود مکان هوپسم گوشه گیر
کس جوسن از بی سر و پا مانم
سجده و زهر در و بود و تار
نقد تاج و ذکره کرد و یاد
چرب کز دل دانه ناوک مرا
میوه نشان خوان نثار ترا
دانه من حرف و زبان سیمیا
کل فکند غیبت من جبر جبر
بازن چکان از کل اندیشه ام
شور و گریه تر بسودای من
خاک مرا چشمه رفتار ده
بهرام را بگلای رسا
آب جگر ده و دم خشک مرا

نقد مگر می باز آرخش
چشمه دل کو ز جگر ناسور
صبح شد و طلعت شام همان
کم شده ام راه بسویم ده

جنس مرا چشم خرید آرخش
بو که جهان بینی خورشید نور
از دل شب روز نویم برداش
اگهی از خود پس بسویم ده

ای دو جهان باطر و مظلوم
هر چه نظر می کنم از فوق و تحت
مرکز کل نقطه اسپر از تحت
نقطه پر کار تو دور محیط
پر تویی از بود تو بود همه
نقطه کل نسخه اسپر از تحت
بر منزه وی زبردستیت
کون و مکان پرده ذات تو آن
آمدگی بود نه آمدن که
پردگی من همه هونج تویی

کون و مکان سایه از نور تو
ذات تو داعم که وجود است
دایره جبین ز پرگار است
حلقه در کار جبین بسط
ظل و برد تو وجود همه
حکمت پوشیده بهر کار است
بستی ما پر تویی از هستیت
و دیده و دل محو صفات تو آن
ذات تو هم پرده و هم پرده
پرده کش هستی باج تویی

پرده نشینده نه پرده کیت
روی خود از خویش نهان
در کرم اسم و پسمایکی است
چون فکرم پرده ز روی صفات
نستیان از لوستی اسیر
نیستی از مستی کوچه بند
نیشده دمی مست ز مستی نیست
بر رخ دل خال سوید توئی
در کرم سایه بحر نو نیست
و لست آن دید که این لور
ملی دل بی چشم تماشا نیم
در نظر تیر همان دی تان
جام صفای بلم صد عطن
من نه منم صورت و معنی توام
شایدیم امر و بغض مبتلاست

۹۰ عقل چه آگاه که این برده است
پرده کی و پرده کش پرده تو
ذات و صفت مرد و دجالی
مست دین پرده صفت غنا
نیشده رستی تو هستی پدر
مست هم از رستی تو بای
مست تو خوا بهشکر مستی
آینه جوهر سیما توئی
این نظر از دیده و ران دور
جهنم یقین در شب و بخور
نی ز چهره راست تماشا نیم
لاله همان شعله همان می همان
برک رضای یکدم ضد
من توام در کرم فی توام
بی تو و کونی توام این بلاست

Handwritten note in purple ink, likely a library or collection stamp, containing the number 3364 and some illegible text.

تن زدم ارفک و خیال چنین
دست کرپان بچو و چون کف
چاک زدم پرده سامان پیش
جلوه بت پرده دل از دست
مست خود ساز دست مرا
ز کبابی بهوای توام
زنده کن از بوی بهار خوش
زان جشم برک رضایی بریز
مخمره کن سرین موی مرا
کف دریا به ترا زوم بزم
تا کی از سن پستدای نیم
دست نوازم به بهار دگر

سو ختم از جبه و وصل چنین
سز کرپان که پسرون کنم
بو که زخم دست بدامن پیش
بتنگه دست زید و بدست
شیشه خنم بشکن بر شراب
سبز دلی برک و نوایی توام
نفس بقا ده ز کار خودش
بر دلم از عشق نوای بریز
زنگ ده از باده سبوی مرا
مهره کرداب به بازوم بند
بر این کین خرابی کنم
دید کارم به کار دگر

بو که روم در چمن صلح کل
تا که در چپ شمع نار و کل

ای چه چسپن تو پیدار نه
چسپن کی جلوه برون از
بحر سخن تشنه تخمید تو
تشنه تخمید تو در یاد لان
دل که سراپه صحرای است
فرق بخارم که رست می سرم
آب و حم چشم بخون عرق را
نفس بر آینه روح هم غبار
چند دم دیو سپیدم دهد
نفس من افتاد به بدین ملک
نعرش پا خوا بدم این بوست
بسته ظلم بشت دیو بند
کل نقشان بر لب ظلمایم
صبح مرا جام سبوحی ده
چست به پیا بخ من شعله خیز

۱۵

وی تجلی تو تکرار نه
بحر یکی موج حسنه اران نزار
ریک روان سحر توحید تو
سحر توحید تو ریک روان
قلعه جگر تشنه دریاست
دید شکافت که رخت بند
بر کشم از دوشش کن خرقه را
دیو بدوشش ملک من سوار
شعبه نفس فریستم
دای درین ره چه بود حال
دست مرا گیر که فرستم رست
از دهن روز به بختم بخند
تا بد صبح ز پیشانیم
نشانم از تسبیح بلبلان
صاعقه بر شسته من جند ز

وای اگر در دل نارد و دغان
حفظ تو خواهم که در پادشاه
آنش من کرم به بیت نایبش
راه سخن بند و بدل صد کره
گر یه شایم زره لعل ویش
شبنم من کرم بهوای دماغ
جان جبه بود کرد برایت نام
بین منم امرو ز کل دماغ خوش
زنگ شمع سعه پا قوت زرد
وای که از بخت خودم بار خوش
از خم مرادنت ناسود پس
سایه شب انکبوت ز دیوار من
بر سر من از پی منم خانگی
بار من بهر سنگ دماغ
نفع من خسته بدو دچراغ

سیمه فرو شنی کنایه استخوان
تا ز سر سبک با لباس من
می برم از خاک سخن جوشش
نمک جگر کا و نفیس در زره
ناله آه جسم علم خون بدوش
شسته باب جگر م روی دماغ
دل جبه بود آبدار سینه ام
مهر کیا کاشته در دماغ خوش
سینه بجا و دم که منم کان
منفلس از غیر و عینی کار خوش
شعله مرا مرهم کافوریش
روز مرا خور و شب تاب من
خاسته هر موی بدیناکی
امن من هم ک باد چراغ
عطش من شسته بخور دماغ

من چس دریا و بلا موج موج	من تن نهاد و سوس فوج فوج
موج صدد و جلد زنده خون من	غوط خور و سبب بچون من
تشنه من غوط خور و در سر آب	کشته من شعله فرو شد در آب
شیشه بخواه و بد پاس من	زخم زنده حنده بر لباس من
مایه زیانست به بازار من	عشق بهیج است خرد از من
خاک خد تشنه بچون منت	باد اجل کرم فسون منت
روز سیه آینه دار منت	ظلمت شب چهره نکار منت
بخت سیه کرده کلیم شرم	رفت سفیدی ز رخ گویم
خام فطیرم به تنورم رسان	ظلمت من من و نبودم رسان
صبح سفیدم سیاهی کش	یونس من از دم مای کش
کوکوب عمرم بهبوط اندر است	مهره وقت تمسقوط اندر است
تنه اجل تنه به پیرایتم	باد هوس است بارایتم
چرخ ندانم ز کجا میبرم	کرم روم سوخته پامیرم
وسن سینه ای که چست	آدم و باز را در و خفت
اکیهم و ده که کجا میبرم	بر قدم خوف و رجایم روم

تیره کیم روی مبتاب کرد
کرقره ام ببتدو کر باز بود
وامی که دام سوپس کم بکشد
هند برین کوچه پی کیا
چند درین کوره سیاحتش
چند برم دست بدایان خویش
چند شوم پیرین رنگ بوی
چند درین مکتب خاکی سواد
علم بیالان ز دبستان من
کلبن یلم کل سوریم ده
کشت سرایم زلب زلب
رعب سرم چونور دبط
رستم عدم کو پس چلم زند
که در ازین ملوید پیکان
وسن نفس افتد سحری سازیم

آتشم آینه سیه تاپ کرد
با صره بر من لطف انداز بود
بند ز بند قفسم بکشد
جنج بیاب کشتد سیاه
شیشه خرم زین دم مینا ویش
سینه کافم جو کرپان خوش
از خم من رنگ و رنگی شدی
بر ورق آب کشم نفس باد
شمع بر ویان رشتان من
تخل غنم برک صبوریم ده
رخت بیادم ده ازین خاک
نوبت کوچ افتدم از نه رباط
روزی رخت به نعل زند
محل من هم ندید یک دان
ناله به چرخم و ازیم

نقد روانم بمغاک افکنند
 آبجایم بمانی بخش
 چون برم خشک شود برکنار
 مزخ خشکم سیرانی بخار
 من چه و این پستی موسوم
 نقش مرا بیکل محسوس نه
 چون تو پفرای و کامی مرا
 غنچه فیاضی از من دم کسای
 پنجرش از خود و از عشق کن

کنج بوی را نه خاک افکنند
 آینه ام را کف شای بخش
 تخیل مرا بیهوده بباران رخ
 آب سوالم بجو این بحر
 خنده بعلم من معلوم
 آینه ام صورت معکوس
 خواستش من آنچه تو خواهی مرا
 جستم امیدش زین نم لقا
 هر چه کنی خاتم جبر کن

من که جوی جوش هر میرم
 موج سخن جوهر تیغ منست
 باد و من بجز زار زور کار
 صبح و صبح زشت یاد مانع

موجب چون نظر مسینم
 بر دل دریا کرم روشنت
 سانه من شسته تر از نو بار
 شعله فکن بر پر مغان مانع

اب سخن موج خوات و شطرم
طی دل بلبل طایر پیش فن
در همه جا جلوه سپستان نذر
ان جبهه داشت که شد از خنجر
آنکه نذر دم سخن راه یافت
شده همان طایر و پس تحت
آن بر بزرگی ز بزرگان نگر
تحت طرازنده نشانیست
خوب هر کل کو هر چه میسم او
ساغ او سمت دانا بوند
دور نشا طشر که برآمده
نشا داو جو بر پیش نای
سر آبی دل ربانیش
مالم از بدل سرش
جدول اندیشه رصد است او

جوش نفس هم می و هم بر بطم
کبک یان است نذر سخن
دامنه کوه شده پای سپر
تخته بر شمشیر سرین ریز
پال چراز مدح شهنشاه یافت
صح بدو اجنت خورشید تحت
کز که او است بزرگی نگر
چتر فوازند طیل اللهی
دور فلک بر خط اقلیم او
باد او پر تو عقل بلند
باد او بر شمشیر باد بهمد
بمکنه او جرعه دانش نواز
خطبه نشانی خط پیشش
عالم الهی نصیب سر اندرش
زیج الهی رستم دست او

هر چه بجز فکری که نزدش نشو
 چرخ یکی سپهره بستان او
 دست و دلبازی ساحلان
 بی کوشش نایه دریا عظیم
 عمد سبک روح زاین او
 تاج سرخ نو الانطیس
 بذل فلک سمت درامی او
 از غم جو دشمن کل این بگذر
 او جو جم و جام نظر در کفش
 سایه صفت کرده از حق جدا
 نامه که این دشمنان برش
 از ورق غیب سبق یافته
 اسم گویند مهلت این
 صورت و رمزی رسم نیکو
 نقد و کوهر تمکین او

هر چه بجز عقل نه زش حنون
 صبح یکی ششم نیسان او
 زخ نه کوهر در باد لان
 بی نظرش زانی و پیش قدم
 تحت کران سستگن مکتین
 آب رخ بجز به یکد کهر
 بحر خروجر غره صبی
 مهره بند دروسن چشمه ساز
 او جو بیلمان و خردا
 سایه گویم که نور خداست
 آمده زامی سوالا کبرش
 رتبه نهم نایه حق یافته
 اندکب چه معاسرت این
 کثرت و وجهت بلم نیست
 نظم جهان نشخو این

آب لب خاک منجلق روان
آب و کمر را بنسب خاندان
خسرو و نند ان دل و خنده جبر
ز شرف طلعت غرای و
خلق با عجب و لا درون
جرعه جو کشن بکوی ایلان
خلق سبک دل ز کران یارین
پشتی افلاک سپهر منظرش
بحر از دل را که شش تو امان
موت کونین به بازوی او
سر جو بیالین موسی کم نهاد
طینت او کو هر اب خط
فطرت و الاثن عیار زمان
سینه کا جز پسته نقشب درم
آب بکر نشه اشام او

سدره باد بکلم کران
بخت نیکین را بحسب دو کمان
خنده او عقد کشای سپهر
صبح طغر جبهه طغسرای او
عجب سار است بدر یاد و
نانه خلیقش کبر بیان بلان
فتنه کران خواب سبازین
کرسی کونین ستون درش
علم ابد را سخنش ترجمان
کنج دو عالم به راز وی او
بر سر خود بار و عالم نهاد
کو هر او مایه عقل بسط
کو هر یکش شش جانین
چهره ایم شسته باید کرم
ساحلی نه بحر لب جام او

جوهر صفت این جام زرش
ساغرش آن چشمه که یزدنار
جام نرب دست که یزداد
شیر دل و شیر کش و شیر کمر
شیر شکار که به بخت جوان
که غضبش نطفه شمشیر
و عویش از ملک نهد کردن
نصرت اورای ملک کیست
فتح که لشکرش کنی خوی او
جز دم تیغش که گرفته بسط
مغسسان بر سر بامون جبار
معه که عربه کاران کیست
شاه بعد اختر و الاسیر
جون غضبش ای می کافات
جلوه که با موکب فیر کرد

شمسه طاق خط ساعش
نغمه اش آن باده که در دنج
تیغ سیاست نمک تیر او
دور روز و دور مس و دور
کر و شکار دل از هوا
که کز شش بند زو شکست
سبب او نغمه کندا پشچان
از دم شمشیر طلسم شکست
منش خط جنبش ابروی او
قطره ندیدند که کرد و محیط
وز تن بر آن عرق چون جگر
یک تنه معیار هزاران کیست
صف سکن تنه دل از ملک
از خط و بلی که در دست زد
جنبش نه ماسه به روز کرد

باز صلاهی ره یکساله زد
زیر طغریست به نشت ستور
ز اختر بخشش که ز پروین گد
مکت کشمیر فرمان گرفت
در صف به عیون سر یاور
منه کشد خورشید باک را
شعله ز ند چشمتی پکان او
داعیه را دشتند فزای نام
بوصله را زهره در دود مصفا
در دم تمشیت بکیر حنق
فخ بعلطه بر زمین کویا
هم بر نشت نه پیفتد ز هم
مهره ز پشت فلک پیدایش
بهم کس در بند شیران بخار
بجز یک قطره طراود به تیغ

کو پس طغریست به نشت ستور
تنغ و غاشپشت بدریای شور
کو کبه سندر غنیمت که نشت
تنغ زمان ملک سلیمان گرفت
رخه بسیر خجسته کبوا آورد
مرک بخون آب زند خاک را
خاک خور دشت نه میدان او
محرکه را خون بگل از مسم
حاجه را در د به پچد فیت
در کوی حنم به پچد فوا
تهینه کوید شغب کو پس او
هم که حمله بر نبرد و نیم
ناف زمین هم رو در خجای
سروش کشمیر بر آرد غبار
قطره بصدرق بر نورد رخ

برق زند پر عجب خدنگ
 موی شود بر تن غنچه دره
 رک نه تن خضم بهیچ کمند
 سم نه هوا مرک بار و درشت
 تیغ بار و چ کر اهی کند
 پوست درو نعره فرقان
 تیغ بر و بر پر طوطی شکست
 باز عنان تاب زمندانم
 انجمنی رفته بد امان روح
 مجلس فروخته از موج نور
 تاز به بهاری چشم نوزاد
 مغرچن شاه پستانان حرم
 عشرت و خنده چشم نگار
 عیش در آن مجلس غنچه شربت
 شاید از معنی دانش نگار

باز اجل صاعقه بر زد جگن
 روح زند در زندگ بر آید
 زلزله از سم کسید بند
 سم ز زمین کرد بر آید
 خنجر کین ز هر کجای کس
 مغر شود در سر کران
 زخم زند مقع چون کبک
 جرحه فشان مست در آید
 بزنگی شیشه تاب جبهه
 ساخته خضر از دم عسی کج
 بسته تن از دم باد شمال
 رایحه بالطف هوا ایش حیم
 کمیت او عطیسه مغر بهار
 سوخته عود از دم اردیشت
 ساقی او سمت در یانار

عیش دران بزم جوی دریا
سب رخ آید روی بساط
موج زند باد و چه فست حکیم
عشق از ان نشاء بغزاکنی
باد و بیای زور و عسرت باج
جام بکبت ساقی خود گامست
جلوه دپستی و فزونی و
سم رخ ساقی جویج کل بست
هر چه که بر خاک زند شعله ناک
چشم صراحی بفضون برین
شیشه دبان شیشه بکلیک
مضطرب تر دست بر آتش کرمی
چشم شده روح مافوا جزک
زهره بدور نشاء طابا
جام نشاط با سخن آراش باد

عصه دران عیش جودال فراق
دو دسر مجره زلف نشاط
جلوه کند شیشه جوی طبع سلیم
عقل از ان باد و بدیوانی
بر کبشتی و رومنت بموج
در گفت اوسم می و هم جام
هر چه جامی و فلان طون فرو
سم گفت می چون دم آتش بر
قالب جمشید بر قصد نجاک
طره ساقی شب کیوان تهن
زهره زبان رفقه بیاک سرود
نغمه جو ساقی بر آتش کرمی
مایه فراح آمده عجز تنک
پسته بختک فلک از نغمه تار
باد و کرا نیست کواش باد

خطاب ایمان بوس

ای دو جهان عقل منم ترا هست دو میسور جهان منم ترا رتبه ز نام تو بود خطب را در ازل از مدح بولست در خط مدح تو بر فرق ازل خوانده اند تحت بیای از تو جو دولت بر تو بخت تو زمان را حیات اس چه شکو است چه نزدی بخت حاتم از اقبال تو شد حیره بخت تو خواب جهان اسبج بخت تو سیاره شب و اج را بخت تو سیاره آفاق کبر بخت تو کل و سریر تواند بر رخ دولت فلک حمید تو	دور شهنشاهی عالم ترا جوهر تیغ و سحر مسامت خطبه رسد بازه کن این رتبه را ده قلم و ده ورق منصف تحت تو بر دوشش ماند اند بخت بلند از تو جو افسر بخت سایه بخت تو زمین را ثبات یک گردنه کم و صفت بخت بخت ز عدل تو بکرستی فتنه بدوران تو در عوایب صحیح فرق تو کو هر صدف تلخ را دولت حاسد شررز و دیر دانش و پیش و وزیر تواند بسته بکار ابد از عمر تو
--	---

اعقد تویی دولت آباد را
رخش تو در جبهه سعادت نشان
چشم تویی دولت آباد را
هر و لای تو در یاتبار
نقد کشایی رستم
خرد از عهد تو نهاد تاج
بس که بود عهد تو دانش گین
رای تو کاینست بر ایام
خرم تو از موی کند ویدان
خواب ز خرم بر فسانه در
چشم و دولت آینه ضر و عون
همه نور کمر نشان تو
نطق تو هر جا که بر آرد دم
سینه ز صد بحر نوازنده تر
بود تو بخشیده بال و کمان

نقد تویی در هر سوال را
دولت و اقبال خجسته نشان
روح تویی کایه وادار
سکه سیاح تو کامل عیار
کنج وجود تو آلهی طلبم
همه وز یونان ستاند خراج
خنده زنده بند بیونان
بر رخ خورشید زل علم
نطق تو از رخ سپرد زبان
کنج ز با پس تو بر و برانه در
سایه نور تو چو سپهر غ و دلو
سب هوای یافت به دوران تو
سنگ بان است جهان بر سکم
دست ز صد موج نوازنده تر
حکم تو بگرفت ز انجم خراج

لطف تو در شمع نشاندن رنگ
امن تو بر شعله کشتن آتش آب
پیش تو سر بنج بند پست
قدر سپهر است مکر ز تو
روی زمین را بنیاد زان
کسی افلاک کشتی نمکون
ای علم نتج تو مینار ملک
کوه ملک نورادو ملک
جو شمشیر تو سین نجاب
ثابت سیاره بکار تواند
دست تو هم کاسه فیض سحر
نخت تو ثابت نمکدار ملک
چون تو زنی جوش بطوفان
بیت تو تنگ کف تراجم
تنج تو بر جبرج بسوزد جل

قر تو در بحر بسوزد رنگ
خوف تو راب ندرخت حوا
بازوی روز از تو بود باست
چرخ شکو هست چرخ پست
قدر بلند است در آسمان
قدر تو کشتن نهادی تو
سایه شمشیر تو دیوار ملک
محرک را دست بهار سبکست
ظل لوا بیت الف آفتاب
تنج زان تو آینه دار تواند
تنج تو سمج صبح خطر
تنج پیکر دست کند کار ملک
تنج تو هم بحر شود نم نمک
بهم تو بر لب شکند بانگ عد
بیر تو بر خاک بدوزد اجل

دست تو در کار جهان بایدار
تیغ تو کز تیغ رستم باند نوید
تو ز تیغ تیغ بر داز شعله نیک
تو از تیغ در آن تیغ خواه
بجز تیغ تیغ تیغ تیغ
حکم خود بجز تیغ بولان تو
تیغ زمان کن تو سر او را کشند
حکم ترا ملک جواهر نبال
چون ز علم جلوه کند شیر تو
دست توئی بازوی مال را
فتح سوار پرنیسان تو
نصرت تو ناصیه روی فتح
بازوی تانید تو دست من
موکب تو بجز ترا جوبگر
سم تو جودش دل دریا برد

قبضه تیغ تو ید المذکار
خون کند اندر تن شاهان سفید
بر تو مهرت بر داز سینه نیک
تیغ تو از ما جوران باغ خواه
فستق تیغ تو از تو بخوابند
تیغ تو آب بمیدان تو
بر سپهر میدان مرا کشند
فتح ترا تیغ جو قوت بهال
شیر بخاک پشته نشیر تو
فتح توئی موکب اقبال را
صبح طراز در دیوان تو
سمت نو نشیره بازوی فتح
سایه اقبال تو پشت ظفر
جنس تو موج محیط طغر
دم تو زنک از رخ صبا برد

خشم بخود دست کند هر خود
دیده قدم تنگ بمیدان تو
کین تو از شعله بدوز و کفن
بزم تو با جبر عتوه عهد شد
بزم تو دلجوی ترا ز لایله زار
دور تو تا ساسانه ابرار شد
جام تو چون ترا و دبر تو
جام تو زنگ از دل صبا برد
چشم تو همانه در پای و نشان
بحر توئی کوه را در اک را
بخج بدوران تو صبا فروش
در جمن امن تو با جنگی
کل نکشاید جو بکوی به سد
ملک ولایت ز تو با حال سعد

۱۸
زهره بذل باز و بد زهر خود
عقل کران سنگ بجو لای تو
هر تو از شیشه دماند
سرکه در ابروی فلک نشد
عهد تو شاد آب پراز نه هلا
باده ابد خیم کده پیشا ر شد
نی برک سنگ ز نه جو تن خون
دست تو آب ز دل دریا برد
عقل تو نخانه دریا کشان
باده توئی شیشه افلاک را
جزر مکر آب تو ساحل بدوش
ز بد خور آب زرد امان
صبح نختد روجو بکوی خند
قرعه و اختر ز تو در فال سعد

عزایونی تو بدو رشتاب
ازرقید تو یکسید جهان
فوق است از دقت سلیمت
بسته شکست کمر تاج و تخت
دشت هند ملک بند پر تو
جان تو پانیده جو چشم از حیات
بر در عدل تو نیازوی زور
عدل تو شد راست بمجاور کل
ظلم بدو تو جو ماسی تبا
کنج بوی راه دهد داد را
کفر باد از تو سنگ کزان
دیده مور از تو پیمان نظم
هر چه زنی فال خویش آیت
چشمه شک از تو بسلاب

عالم پراز تو عهد شباب
زیب جهانی تو ز پیران
نخت برازند بد میسمت
شسته فروغت که ملک و تخت
آب حور و عدل ز زنجیر تو
عدل تو زنده جو عالم بند
تخت سلیمان شکند پای
وز تو یک دست رود خار کل
فقه رتخت جو سمندر آب
کنج تو یس عالم آباد را
قالب خاک از تو باب ان
چشمه خاک از تو تر یا کهر
نیت تست آنچه پیش آیت
بطین مید از تو محل که سر

دور بسی رفت که در نوام کاسه جویند شود تخت بخت در آن تخت خیمه اندازند شربت فروغ کبریت روز باد	جرج بسی رفت که مار نوام باد شنی کز تور مد تخت او کام دبان کام چنین رانده اند روز نشاط تو شب فرو باد
بهر تو تشنه سخن میبزم بزم تو اساقی میبازد فیض تو بر هر دو جهان عالم باد	زین دم سرتیر که من میبزم بسجده من امروز نیاید بزم ز جام تویی اشام باد
بسیار به آغاز	
آبله چپ ز بستر ز دم موج بچون طغیان میبزم تا بکف آرم کس را یک را روح قدس گفت بسیر کوشم رقص ملایک ز صیف منست باد بهار است جنیت کشم	بار دل تنگ بهم بر زوم من که جوئی جوش سحر میبزم چخت ام انجم و افلاک را آنچه برون جبت ز مد میبزم انجن سوتی ضمیر منست دور نشاطت بکتاب کشم

جوخ بسی گشت که تابد شبی
صبح زشت طوطا و مانع
صداس کرم درین ره زدم
سبوخت دلم زین جگر نیل
برده دردم یک سفت را
زین دم روشن که زدم
حرف من از صبح و لایق تر
این جمن تازه که پرورده ام
آدم اینک ز پستان غیب
خلقه از جگر انکختم
تیز کم چشمه باب سخن
حکمتی از پرده بسازم
هر چه آیم که بساز فراق
چشمه بکاوم نفس تازه را
بر ساحل بکنم با سخن

از بس نقرن جو من کو بی
شعله کن بر پر مرغان مرغ
کز دل شب جوش کمر که زدم
تا نفس صبح ملک دم جود
آب نشانم نفس خفته را
آینه بستند بر اکیل ماه
کلاک من از مرغ سحر خیز تر
از دهن صبح بر آورده ام
میکده در دست دکلسان
مجره از نفس آویختم
بو که بصد مکتب بشویم و من
مغز فاطون بکذا را ورم
بر کشم از مند نوای عرا
تا دل دریا برم آوازه را
تا جگر بکشد خست بخت

من همه شب با مژه خون چکان
تا رستم را بسم حنجر
هر قوی جلوه معنی درو
واسطه و جن را بنامشور
بود سخن ساد بکینخته
من بدم کرم بختم
را سخن را سخن بسته ام
خانه من جلوه کنان کل بدو
باده کزین خم بسوختیم
باده من بخت تر از روکار
نشسته کسادم که بر این چشمه
صحرایان جرمه بستانم
هر که بخت بکده ام برد
از کلوئی نشسته نفس انیم
باده جاد بلب و نشان

۷۵ کو هر شب ناب بچشم زکان
ووق سخن را زدم زخم
همچو سیه خانه و بلی رو
زاد جنین مهر بلند اختر
مهره این طنم بخت
سلسله در سلسله پوشتن
این به طایست که من تمام
بر رخ اندیشه کند خاست
درد سپهر خوش فرو رخم
ساغر من شسته تر از نوهار
نشاده به بختیم به نیم بهار
شعله خورشید پرستانم
مست شود هم ز کل و هم
و رفح باد کل نشانی
خیش باد از کل این نشان

باز کنش چشمتان سازان
حتی طبعست درین بونان
خضایی سبزه بستان او
کرده درین پنجهن جزو کل
از کل دنی مجلسی انجمنه
مجلسه در بار وجود و کلام
کارگران زمین خط پیشین
آینه ساخته ام ساده رنگ
هر نفسم عشق بر سبک در
صبح جویراب برآرم و
کردم دست نوای بلند
نه کف راه نمایان نه
نور ز خورشید برات آدم
از قن این ماده که آمد چو
سینه ام انکسخته کلبا نکست

بزم شقایق مکر و صبر مان
فیل شو کست هبند و تان
نوح یکی شبنم طوفان او
بارده سبک دست و سبک کل
بوی کل دنی هر اسم منجته
خواه از خوشی بهر خواهم
سلسله بست بهر باره
دانع دل شیشه کدازان
خون دل امخت باب جگر
بر دل دریا بکجا غم نه
در کلوئی صاعقه چم کند
بکته ره آورد به یوان هم
ره جو بسوی طلعات آدم
ابد زو بر لب دریا خروش
حرم من ریخته و شیشه

صد کل متاب بکلم دست
 زین دم کیرا که زوم سینه
 نغمه او و دلب سوزان
 نغمه معانی بفلک کو سیم
 کار مرا خواسته کار کمان
 مخزن بر جز بحسب بید
 من کن بنجکان جرم نوش
 رسته کلکم به بساط نعیم
 در تکران سپاس بوندیم
 جبهه کشاپت به بیت سکر
 محل اسرار نهانی به بین
 بر درمت به تهنی مایکان
 من خم در یاد دل کرد آبش
 سینه صد اکوفته بر مغز کوش
 در خم این جکت فسون کار بین

صد در نیاب بسکرم دست
 عطیه کرده شد بدمان خسته
 باد سیلیمان بدم عنان
 فرق معانی بر زمین بوسیم
 باز مرا حلو به درستی نشان
 بند قیاس نه شش نه کلید
 برده ملائک بوی من ابد
 حجره او بخت ز جسدیم
 در کلوئی بکسته خلی بندیم
 حسرت و مغیبت بشکوی حرف
 قافله سالار معانی به بین
 کج به بختم ز سخن شایکان
 باد و من لست که طوفان نوش
 ناله کلو شسته بخون خوش
 پنج نو بسته پیکار بین

بی فکلی می برد این بجز راه	راه سخن می نه نداین بجه کاه
چو زنان کثرت عایم	رفته در این بجه مر جانم
چو شود این بجه کز تاباک	عوطه خور و چست قله بجاک
برکم از غلظت این بجه طاق	بش زخم نو به برین نه رواق
نقش زل بهین که بسط	مرکز من دایره را شد محیط
اگر چنین جنبش بر کار کرد	نام و در امر کز او ار کرد

خلوت در انجمن

صبح که نقد و جهان بختند	خلوتی از انجمن بختند
خلوتی از انجمن قباب	شاهد کوه سج سفیده قباب
خلوتی انداخت نطق شرع	سوخته یک شمع هزاران چراغ
شاهد خلوت کل کثرت بدت	آمد و بر بزم امکان نشست
زلف تعقد بر دوش او	خال تعین به بنا کوش او
صبح ازل شیفته روی او	شام ابد سایه کیسوی او
بدست قافله جنبش و نقد	رابطه سبک حل و عقد
و ایره گرفت بسط جهات	نقطه ایا خط آمات

یک روش جلوه کران کاران
هم مژده اندر مژه شکام خیز
جارجین ساخت از زنگ بود
جشن سبیل شک اندر سکن
ناخن ابرو وید وید
خون طبع زرد و بلب آمیخته
غمزه تیره هم دوستان
چشمی و صد میسکه هستی درو
روی بروشاید برق سگاف
پرده زرخساره بر انداخته
مرحله در مرحله نطفه ناره ناز
آینه در آینه برداخته
خنده کلی باشت که رنجسته
وصف این بر که بگرد
بوی کلی صد جبین که نخت

۴۴
بک نمک و عشق نمده جهان با جان
هم نمک اندر نمک افسانه رن
سفت قح کرده پرانه سبو
جلوه نسرين جمن اندر جمن
جشن مژگان تجر که ناز خند
آب هلاهل نسک رنجسته
تیکده در بست کده هند و شان
نازی و صد تیکده هستی درو
کف بکف آینه مینا غلاف
آینه را برق رو حاشیه
قافله در قافله آینه باز
برق حش آینه یکد اخت
زنگ کل آب سکر رنجسته
صد قدم از خود زده بر رنجسته
نمکده در کام قح رنجسته

نشسته حلی بسته زد دست کار
خندد بر یوزده نو ذریں چمن
میج زمان باده بزم است
بوی گلش تشنگی طبع ده
رفته ز می نشسته و ساعز دست
شعله به چیده بکلیا مک فی
سوش رسائی بود لای آمده
کره ز دل خلخه ای بخت
شمع فروزان نظر استین
به فریب نظر دوستان
به مقرر از حسیرتی اندر نظر
میج زمان قطره بدریا و
کرد هوا سگ تر باشد
بنیم عشق آمده کرد آب خیز
در دسبوی می نشین یکی

نغمه کلو شسته بخون بهار
صبح صبحی کشش این تخمین
نشسته جدا بزم و در و بایست
ز لب و هوایش بد مذکر بود
بزم چه ارواں در چه اشباح
نشسته بر قصل مدد بر بوی
نغمه جو صوبه بهار
ناله ز کف مجره او بخت
بر نظر افشاندن سفید شبنم
در دل هر غنچه نمان بوستان
عقل زند جا به بزرگ و کر
بنیم این باغ بدریا کیست
سینه شبنم دل دریا باشد
قطره بدریا باشد سلاب ریز
باد بجا آب با تیش کیست

رفته و آینه بیک حال در
تشنه نگاهان مرده انگیختند
من بچین محفل ناگفته
خلوتی انگشت در انجمن
نعره زنان عبادت زخم
من ز خط سحر عین دیده
صبر بر پرده ام من ساز داد
کی ز رخ انداخت جلا بزم
رو که دل انجی ضعیف تن نیست
کردلت انیت کجاکش بل
ترک خین خلوتی راز کن
رفتم و از خویش برون آمدم
و حدتی از وحدت و کثرت
کاشی از الماس برافراختم
تا بر اسیر پرده جان دردم

۱۳۳ عالم الفیصل باجمال
جون مر با بر سر هم بختند
با دل خود خلوتی را بسته
دل بمن و من بمل در سخن
تا در غمی با شاد رت زدم
نقش پذیر از طریفین آید
عشق ز صد پرده ام و از داد
با دل خود ساخته شکام کرم
در کف خون تو نمی نیست
وای دلت اس جودل است بل
خلوتی از خویش من و سار کن
وز در سر بسته درون آمدم
بجو دی محو نمائت با کری
رفتم و از بام سرافراختم
صد قدم از خویش فزردم

نخل درین بادیه دازدن زدم	در قدم سج شیخون زدم
در خط و حال آنچه تو خواهی همه	از صور علم الهی همه
جدول کوین بر یکین منط	از دل بکنیقه عیان هفت خط
هر چه بخت کند منظور بود	منشعله در مشعله یک نور بود
چون زمین خاست حجاب	شمع جان بود و صراحی جان

نمایش نفس

باز خیالم نفس بگیرند	آمد و رفت نفس بگیرند
چون خضم در ره دل بنما	مست درین رفسم ناچه با
از منظر منست سبک پای	و نفسم بادیه بجای تر
هر نفسم با وزن سبیل	مروجه حیان چربیل
هر دم که مرا من آتش نهاد	بگردم راننده طیفان باد
با نفس سبیل بر و آید	تا صدف دل که اندازند
کر نه دم از پرده راز آید	دل طبع و جان بکند از آید
هر نفس که بخت زین آب و گل	تازه بخارست ز دریای
میدم از خاطر جادو نفسم	صبح نشاط از نفس روشنم

Stephanie Library
H. L. No. 2363

به نفسم رانده به بالا فرس
 چیست دم کرم درین سخن
 زین دم کرمی که نهان به نیم
 سوختگان از دم کرم نشند
 سوخته عاشق ز دم کرم
 هر که جوهر تنه بپوشد
 و اندر کرد دم او محرمش
 هست یکی بر دل غافل نفس
 فیض نفس در دل بر باد هست
 آنکه زد از هر زده درانی
 اس نفس کرم که معنی کشت
 نادره با وی ز کستان دل
 نیست نفس شسته میغشت این
 ای شده سرشته کارت
 جان همس شسته نشسته

آمده با صبح ازل هم نفس
 دو د دل بوختهای سخن
 و مبدم آتش بجهان پیغم
 سر دمان غافل ازین نشند
 سر دوش ترسیده از آتشم
 کرسک نقل است که آدم شده
 از دم من فوق بود آتش
 باک سر افیل و طین بکس
 باد سیحادم حدایت
 فرق نداند ز نفس تا نفس
 باد ندانی که همه کشت است
 تیز کن آتش پنهان دل
 رشته کشت سوزن عیسی است
 رشته جان میت همین نفس
 دل زمین شسته نشسته

ای خروت مرغ ریاض قیوح
این نفس بد بچکان مراد
حسرت و دل افشاد است
کرد و بوسن فتنه و افکنده
هر دم دانا که نصیحت کند
قامت او کرده خام شکوف
خلعت او را بجهنم حضور
نمک و دولت برمش بسته اند
این دم جان پرور قدسی است
کرده سم اغوش نشینان جور
از دم پندار برآور غریب
نیست بغیر از نفس نکست و در
که با بد نیست ترا دست رس
هر نفس پاک مبر از غیب
قصر وجودت جو را فرخند

بسته این رشته بود مرغ مرغ
هر سلیمان سخن تحت باد
عالم تن را کرده باد است
ساخت دل را شده جبار و غرور
ز فلک قدس سیحی کند
صورت او کشته میولای حیرت
و امن قدسست و کربان
نقداید در کرمش بسته اند
بزم تقار است بخور نیست
نمازه مقام دل جان زین جور
سوز بخور سیحی تیسر و غرور
از پی حبسیرل سخن باور
مرغ نفس صدر راه تو پس
نمازه صیفیست ز مرغ غایب
روشن از دمنت ساختند

۲۸۵ تماز نفس بر تو کشاوی سیه
 ای ز کبابستان خرد و دروغ
 عین نفس کایده در کانیات
 دم نزنو بر رخ آینه کس
 جز نفس گرم فلک میدان
 سیه دل آمارن که هوس کرد
 این دهنست آنکه درین فله
 کر تو بدانی روش این
 هم نفس من نفسی کوش دار
 باد هوا نیست دم اهل دل
 تاب نفس نشینه بر مر و نیست
 هر نفس از خضر علامت شده
 دم چو کف در سم نفسی آه را
 تا جوانی که سیر افکنند
 در نظر هر که دم از دل زند

بر دل محسوس در تو بادی
 در کند باد همسیر و چرخ
 زنده بان باد جراح عجب
 کاین تیسره شوند از نفس
 کایه دل شده روشن
 زاده ره خود نفس کرد
 هم شده ز او تو و هم راحله
 بر نفس آمده کوس جیل
 بر نفس من نفسی هوش دار
 حرج که از ست و ثریا کسل
 باد و هموم است دم سردست
 من نفس صبح قیامت شده
 تیره کند آینه ماه را
 کوس نفس بر در دل میزند
 در تن خاکی در دل کل زند

بحر ازل نم نمی پیش نیست
پس نفس را که سلطان بود
این خط اندیش افکیم کش
چند بر آری دم کوته کنند
شترمنش ای ز ازل پس
از قدم اگر شود شتر دم
از دم خود مرد جو خاقل بود
ای زده جازه براه هوس
دم که بصد خوف و رجاء بود
نیست نظرا به نفس استرس
پرده سرایش دل صاحب د
حیف که از روی هوا و هوس
جوهریان که فلک سفته اند
دم که زاندازه برون میرود
نیست بی اندیش خواندگی

کمال بهر نیم دمی پیش نیست
با دروان کن که سلیمان بود
عمر تو کوته زدیم سیم کش
دم بدم صبح قیامت به بند
دولت پیدارتو باس نفس
حاصل گویند دم است قدم
هر نفس و خله دل بود
پنجر از مرحله کا نفس
عقل حب اند که کجا میرود
زانکه گویند نکند نفس
مرحله کاشن ز ازل تا ابد
عمر تو بر باد رود ز نفس
قیمت یکدم دو جهان گفته اند
حاضر دم باش کن چون میرود
نیست در آمد شد و ماندگی

جز دل صاحب نفس را بکیت
 کرم دویدند درین ره
 نخم این پرده نشد بجای
 ای زده پوسته نفسهای از
 کر نشود شمع دل افزوز تو
 پیش کسی تو بوسه نداشت
 چند درین ره دم بغمزدن
 بادل خود عدم و همراه باش
 عمر تو چون بسته این صوشت
 حین زنجیر خانه نام نشین
 دم که بود که صد و یک صد هزار
 باش که کلهای ندامت و مد
 و فقر آنها پس بکار آورند
 هر نفس رفت به یاد تو
 تیر زدن چون دم بی باکیت
 ۲۸
 کآمدن و رفتن از بهر حبیب
 وز دم آغوشند آگه کسی
 جز نفس رفت صاحب نفس
 چند نفسهای تو باشت دراز
 وای نفسهای کلو سوز تو
 عمر ابد یکد و نفس پیش نیست
 باش که اینجا نتوان دم زدن
 وز نفس خویش تن آگاه باش
 فوت شدی که نفسی فوت شد
 هر دم خود گیر دم و اسیر
 بان شماری که بود بشمار
 و آن نفس صبح قیامت ده
 هر نفس را بشمار آورند
 و از نفس مرده به یاد تو
 کرد بر آرد ز تن خاکیت

ترسم ازین دم که مشوش کند
چون نفسی خود ز هوا بکشد
چون نفست نیست بفرمان تو
عصه دراز از نفس بکشد
ای که شب روز درم شمری
خاک بها کن دم نیست در را
صبح و شب از نور علم گیر شو
راه نفس بر همه بر بند سخت
آه که صاحب نفسان رفته اند
چون نه قضا بود که با هم رویم
و هر جواب این که کس بکشد
آنکه مراعات پس و پیش کرد
مجنون میجامد و تحسیر بدزد
ماند ازین عصه زارت قدم

خست و این باد و آتش کند
کز غم آتش بدلت غافل
بر که شتابم پی در مان تو
کز شکفتی سپهر خود در آغ
بهر از آن نیست که دم شمری
کیست بر درم و دینار را
ورنه نفس در کش و دم گیر شو
وزر و لب خویش در می کن
یجکسان مانده کسان رفته اند
میرسد آنوقت که با هم رویم
نم نفس من نفس من نیست
نم نفسی با نفسی خویش کرد
خیمه پیر منزل تو حیدر
رفت بر افلاک معراج دم

ستایش سخن

هر چه ز کجینه کن ^{۲۴} باشند
 کار کشا او ست درین کارگاه
 نوبت اقبال بیا مشن دیند
 کون و مکان یکطرف از کثرت
 این چه سخن بود که شد آشکار
 نیست درین بزم بستر تیش
 پرده کش پرده کی خاکیان
 از تک و پو باز کشیده قدم
 راه زبان رفقه بگام فراخ
 هر چه در آمد بدل اهل پیش
 از در دل هم بدر دل پیش
 ماه سخن را برابر باب پیش
 کرجه عبارت بدل آتش ز
 مستی این ماده ندارد دخیار
 فی معنی دل دانا برد

از در سلطان سخن یافتند
 تخت نشین او ست درین کارگاه
 سکه تقدیم نباشد روند
 کن فیکون یک نام از دفترست
 پرده بر انداخت ز پرده
 نیست حرفی بزر در پیش
 پرده در خلوت افلاکیان
 سیر جهان کرده بیامی سلم
 بزم نشین گشته بکاخ صحاح
 دل بزبان گفت و زبان زد
 ناطقه و پیام چه لاکمیش
 مشرق و مغرب ز بانست و کوس
 با ده معینست که مردم نکست
 مشت معانی نشود هموشیار
 تازگی لفظ هم از جابرد

عالم بالا بر معنی پسند
عرصه این ملک ندارد غبار
وقت کسی خوش که بغیبت
گاه به نثر است کواکب نشا
مشت می معنی پیش شده
کشت بخونا به دل کرده
تا نشود خون دل شکن ترا
دوزه از آتش دل بایت
تا نشود دل ز تواتر نشین
تا نشود طبع تو مشکل بسند
تا سخن نیست پان در میان
چون قلمت دم زلفش زند
پیش سخن پنج فلک کو کبه
بگذرد و وصف سخن خود مکن
صجد می آینه روی خوش

نیست بجز از سخنان بلند
غرقه این بحر است یونکار
سایه ها بخش و گلش است
کاه بنظم است ثریا نگار
نقل ازل حوزده و نه خوش شده
رنگ سخن ده برون حکم
روند معنی ز کین ترا
تا نفس کرم برون آیدت
از تو بخیر و سخن آتشین
شعر تو مشکل که شود و بسند
عالم مغیبت جهان و جهان
بر در دل بهجت ناهن زند
مست سخن مرتبه بر مرتبه
خود سخن از خوشتر بگوید سخن
دار بر آینه زانور خورشید

چون تو و دانست نمی در
 آینه در آینه کرد و عیان
 هر نفسی روی بسوی که
 اهل سخن را بسخن کار است
 زید الفاظ و معانی بهم
 باره نام با است این
 باده این بزم بهر جام است
 گاه بود جلوه معنی نخست
 فکر سخن آنکه بیای کسند
 گاه بخوبی و نیایی نشان
 چون نشست تار و خشان بزم
 نشست بود سخن پوند ط
 رشت جان تا ندی بابت
 چند بار یکجای تخیل بند
 و صانع حق صحبت که کم نکند

۳۸
 چشم تماشا کنی از دو سوی
 چو زل جلوه کنان در میان
 آینه دیگر و روی و کر
 مرتبه بر مرتبه ناز است
 نشاء فیض و جفا فی بهم
 بهر سخن رتبه و لاس است این
 پر تو این شمع بهر شام است
 وز پی آن لفظ خرا و در است
 بیشتر این بادیه را طی کند
 حرف کز دوز تو معنی گشان
 گاه کند لفظ معانی هجوم
 سخت ترست از همه پیوند
 صورت پیوند تو حیثیت هیچ
 تخیل سخن بند که کردی بلند
 وصل سخن کن که ز بیم بکشد

بر سر هر کج منه پای خویش
چند کنی جلو بهسبب انجمن
سوز دولت کرمی خجل نیست
چون ز دولت کرمی محفل شود
مطر نه برده برای تو دم
پای به امان کنش و سر کعب
سجده جانان که درین برده
ای بیگانه یوشان سخن
راستی طبع بودت را و
تا نبود قوت بازوی دل
از سخن افاق بر او از کن
شعر با نازده جمعی طریف
رفته و خود را عبارت زده
ساخت به یکجا کل و پیل هم
بدنشان از کل معنی نفور

در طلب آب دل در یابی خویش
انجمنی نیست جو بزم سخن
شمع توارز روشنی دل نیست
هر ورستی با وزن دل شود
پست و بلند سخت زیر دم
تا چه رسد ما خزان سخن
قوت دل ز مغر سخن کرده اند
سخت بلند است کمان سخن
قامت خم حلقه ز کمر او
درست کثر از وی که کفری
قوت دماغ از سخن تازه کن
پرویی قافیه است و رده
فکر نشان خانه غارت زده
جام و می و لاله و سنبل بهم
سببشان از جمیع عشق دور

اصل صفا دیگر و اینها در	۳۹ مهر و وفا و گینا و گ
تا ز تو آراسته گردن	معنی تو باید و لفظ کهن
ورره دل پیش روین	کرد بگردن پیش کرد
تصفیه باطن متاضن	رو بسوی مبداء فیاض کن
دزد سخن راه بجای نبرد	کز کف او باز قهای بخورد
هر که درین وسط پایل بود	راه زان قافله دل بود
دولت ازین راه بدر بود	بای منته پیش که بر میرود
چند تبار ج سخن تا سخن	بزم ز شمع و کران سخن
چند خیال و گران و خوشن	کبسه بی نقد کان خوشن
کر تو گویم که خیال نوت	وین همه اندیشه مجال نوت
با کتب براری که نکو بسته ام	معنی او را به از و بسته ام
کر چه تو این حرف برو بسته	خود بگردن تم که نکو بسته
ما شط با ثمالیه و سندوس	و عوی شونی کمن بد بر عوی
قطع کن خیال و کر	زانکه پیش خوانده کرد و سپهر
قصه خیال و کران تلک	جو و بمال و کران تالکی

که بتوار و علم افواختن
این سه از کوتهی راه
قبض زل را نبود نقطه
در تک پوی سخن اندیشه کن
خواهی اگر سود فراوان بر
ذوق سخن از دل بر کس جو
هر نفسی محرم است
و دیده ام از شعر شناسان
بوالعجب نیست درین روزگار
دم زده از شعر شناسی
تا شده از برق نقین و سوز
رفته بطبع هوس اندیس خود
پر خرد اما ز خود نیست از
کامل معانی که سخن می کنند
مرغ مینهند و بهوامی برند

که تبصیر سیر انداختن
وین همه از فکر کوه است
ملک بدر نبود انتزاع
دور رود و دور روی نشین
به که مصلع از ره دور او
مایه آکیز بر بنفش مجو
بوالهوسان از سخن گارست
شعر و شاعر نشناسد که
اهل سخن را شده آموزگار
کفنه سخنهای قیاسی همه
روزی نیاورد و بهشت نربور
کرده جدا نیک و بد از پیش خود
پر سخن اما ز سخن بر حسب
کاوشن فکر بر فتنه کشند
وز پر اندیشه کجای می برند

در غم کج حرف جهانی کشند	۲۳۰	وین همه معنی ز کجای کشند
بهره ازین نکته نشناسان بگو		همه این فافله اسان پیوسته
کرجه درین بحرست میریزند		تا زده چشم زره میریزند
نما که اگر راست گذارند پاک		باز بغزند هماندم ز جا
فهم سخن دارم ازینها امید		لیک مرانست بران عجمید
و دیده فرو بند زرد و قمل		حوش نبود این همه همان

نمایش

مدرسم پرورد جوانی شکر		مغز منی ساخته اصدوت فر
غره با صناف فضایل شده		در پی تصنیف رسایل شده
پیش در مدرسه نهاد پاک		شکلی دیده دران سکنای
پس که خیالش بجا کشید		قطره زمان را لب یاسید
دید که وارسته ز موج فنا		کرده کروی تک پویی شنا
بوالهوسان که ذره کار نه		وز کفر خویش خبر دارند
بحر هوس را که اکنیز کرد		وز پی خیریت لم تیز کرد
نماند آراحت مزای ثنا		را نذر اران سخن نشنا

علم شنا کرد مبین همه
صبح وزیری که خضر ای بود
مجلسی از مردم فرستاده جهر
ساده دل آن تخته بدستور برد
دیده وزیران رقم تازه را
شد مفرس که سخن از بخت
گفت که ای دیده در مکتبه و نه
خز تو دین بگر که نسبت
به که درین بگرد آبی یکی
از قدم شوق شوی ره را
قطره بر باد بسان جباب
بود دران بحر فداون جان
هوشده با کریه خون غوطه خور
بحر نور دی کشیدش زامج
فیضی از ادراک معانی ملکوی

قاعده بسپست مبرهن همه
بر لب بحر انجمن آرای بود
تازه تراز مجلسی بوزیر جهر
رنج کشید وزره دور برد
بافت تپی مغزی او از قاف
شد طبعش همه با دهنوت
تازه دلم کردی ازین باطل
جز تو باین موج سخن گفت
و آنچه نوشتی بنمای یکی
خلق زند در قدمت دست بیا
پرین انداخته در شد باب
روی بغرقاب نهادن جان
مجلسیان خنده نشان از کن
ماند سر اعلی در بخت و موج
آنچه ندانی توانی مگوی

نیز یکی نعمت

باد و دل من دم پرورده زد	زخمه بی تار بنم پرورده زد
باد و دل تنک بهم برزد دم	آبله جنبه بستر زد دم
رفتم و بر زهره پخون دم	زخمه بی تار کبودن دم
تازه بنم ز نفس سیه	تازه کهم زخمه دیر بنم را
با جگر خشک دم تر کشتم	رشته جان را بنوا در کشتم
باش که ناخن بر کدل نفم	نعمه سرایان ره محفل نفم
شعله که در نعمه به نفس نفم	سامعه را شیشه بر آتش نفم
عشق جو مستانه کشد بوی من	نعمه جگر از بن هر موی من
عشق که عالم همه شیدا ای او	نعمه یکی موجب دریا ای او
نعمه شعله بلبل درستان را	از کلوی سیاح بروید نوا
نعمه پسر از تار جو پرو کن	کوشش پراز آبله خون کند
نعمه حوز غوطه بخون سحر	کوشش کند در ریشه در آب سحر
نعمه نسجیت بنشستی شمیم	پلودی از شعله و تار از شمیم
نعمه پامیت خدا نی ترا	تپینه زین نعمه پسر ای ترا

کوش که در پرده بیازوی پیش
منوخ زمان نغمه کشتن پیش
زنگ ده از نغمه دل باره
نغمه فسویت بسحر وجود
نغمه بریزد بنوا صبح
نغمه چاشوب که در دل نکند
نغمه صد زخمه بشیران صبح
زخمه لب آلوده بخون سحر
زخمه بهر مغر جو در کشت آب
حسن را بید زره چشم بهوش
نغمه جو با پس و آسم شود
نغمه بحب پنم رک دل کرد پی
نغمه کرم و می باقی کیست
نغمه خود آب دستان من
کیست کرن زخمه جگر خون نشد

نغمه بسجده بست سازوی کوش
جوشش فواره آتش بین
چشمه خون کنج بک خاره
زخمه طلسمی است بکنج نشود
در دم الماس نه خواب
زخمه که زویش سر که بگل کرد
شبنم صد نغمه بر که صبح
نغمه می شپسته کلومی اثر
نغمه بهر نار جو در شعله آب
نغمه و آید بدل از راه کوش
دید و دید به سوخته با سوز
داروی بهوشی و آید می
دل شده را مطرب باقی
ناله بروید زنیستان من
کیست کرن سلسله مجنون نشد

چشمه درین پرده جگر خورده است	۳۳	نالاه و دلاب هم از پرده است
طبل بکلبانک سودر صدا		ره بشب آهنگ پرده آسپا
بانک حدی خون بکشد از سر		تو چو ستم خفته درین دوزخا
ای تقصارت بره چون		کوش مکن بنیاد برین بر غار
نالایک مغربا وارکی		تو بسکم در بدرون حواری
چند منظر نظارگان		باد خوری همچو نفخه خوارگان
صوت تو بنیدیت کلوی ترا		عقل تو کریمیت کردی ترا
چند نشینی بهوا در زکام		بر سبب آتش نه این مغفام
جنبش تاری که ز باد است		راست بگویم که خیال تو است
نعمه طراز نفس خوش بایس		بلبل کلکون قفس خویش باش
برده شنباسا که درین زند		قوت دل از نعمه تر کرده اند
چون نقشاند نوای ترش		و و بر کارند ز خاکسترش
شعله و بامویی هم آغوشش		لاله و با صاعقه هم دستش
موج این لاله فلک و ج باد		کشتی غم سرتو این موج باد

چهره کتاتی فلم

ای شده بر فقه ثاق علم
آنکه در ابوان بستان جو
حرف تخت از حرف خلق
چشم کشایند هم نظرون
از دوجان برده در دیده
هم درون داشت دل کان
قصه سخن راوری آمد و چو
گفته چو مردم بد و پاره را
طایری از اوج فلک نقش
بر سپرد خود مانده نشان سخن
از خرد پسر بند پسر
نادیده پسر ز صفا و لغو
تیز زبانی ادب آموخته
طقل سخن راست زبان سلیم
راستیش چون خیال وی

چشمه معنیست شکاف قلم
شد الف ابجد لوح وجود
سطر در ست از سبق سبق
نقش نگارنده مایه سطر
بر دوزبانش در جهان شکل
از دلبسته همه آسود
بر رخ نامحرم دل بسته
طرفه که از نیم گشاده دو پا
تیز پراز زور دو بازوی خوش
رانده دوا سپه بجهان سخن
نیست جوانی ز قلم پسر
بامه پریش و دندان هنوز
حرف ازل گفته لب وخته
سطح خرد راست خط مستقیم
بزرگ عقل کند محوری

عاشق مد هوش نهوش نهوش شده
کرم روی سالک دوسرا
چاک و شنب کرد و سر اندازم
نفره زمان پرده در رانجو
خو رده سماعیل صفت تنم
نامه محب ز ملک قدم
سر م کش خیم خیال سخن
کرده کرامیتش سیرور
برده سرخویشن نزدیک کوشن
کاه چور مال شده قطع ریز
کرده دوات از فی جلوبین
قوت خور است برین کرد
بس که درین بادیه بیکر کرد
کرده سرافراز بر افتاده
راز سفیدی سیاهی و

عارف کویای خموش شده
بر خط کونین زده پشت پا
واله و دیوانه و سپهر پریم
و حدیخان رفته بر آواز خوش
چون زکر پاشنده وقت و نیم
درج در و سپر وجود و عزم
خال خط آرای جمال سخن
مانده بیالای سرش سرور
رفته بسیر کرسی ارباب هوش
که چو مهندس بی خط کشته
هیچو فلای طون که شد می خم
پر شده از مغرور کرد سخنان
کشتور معنی همه تسخیر کرد
واده خط بندگی از اوده
حرف آلهی و ملاهی درو

گوهرش از بحر فزون آید
چون بکشاید دم تسخیر را
موی نبوک تسلیم شکام
گاه بسرخ بکشد حرف را
وز خطازین چو شود برده
وز خطانسی چو شود نوره
وز سفیدی طلبه تاب را
در ره نیست فلم بمن
شوق که بکشد وز بان
کلک مرا تا دوزبان دادند
در ره دل تابت لم مرم
ازت لم در ره معنی علم
بر رفتم ترزده خاک را
من بقلم بزم نشین قدم
مجره ام کشور سندوستان

چون که از بحر بروی آید
چشمه خورشید کند قیر را
از بی مرغان معانیت دام
از شقوق انجینه شکوف را
چشمه خورشید و هدایب
از فلک صدف لاجورد
حل کندش صبح سفید را
شمع ره عرصه شب بکیر من
روزی عالم جان نیست
معرفت هر دو جهان دادند
نم ز خود و مستم ز خاتم
برده در غیب نبوک فلم
رنجسته خاکستر افلاک را
رقص کنان دل صبر علم
خامه من طوطی این بوستان

بر ورق خط و سواوم بین
دوده اشک و دود دل
دل ز پی صمغ خراشیده ام
آب ز بحر خردا ورده ام
ما بنویسم ز خجالتی سبق
مجره کز و ما نغمه روشت
ای ز تو مجموعه کل انخاب
بر سر کلک تو درین دار کبر
زلف سخن را بقلم نامه کن
خبر بقلم نیست سخن را بسپل
چون قلم از حرف نشود کامیا
سر ورق و دفتر شامی تو
کالبد آب کل خود بین
کلک و دواتت بکار بنم
طرح سلیم و خطای دورو

نسخه ترکیب مداوم بین
وزد و جراح لطف انداخته
کز شجر طبر ز تراشیده ام
شیشه زمینی نمای نظر کرده ام
محض دل رازده ام
لیقه اشک ز پرده چشم
یک رقم حسن ترا صد کتاب
آمده سیاط ان سخن را بر
عقل ازین سلسله دیوانه کن
سدره بود جلوه که جبریل
بر تر نشیره رسد آفتاب
مجلد دیوان سیاطی تونی
صفحه تصویر دل خود بین
عصه و معنی نون و العظم
صورت بونی و همانی دورو

چندی نفس پستی چون
برکت دست چه تبارین
تیزهین بر ورق سرشت
خامه زمان بادل غافل
چون سلم بی ادبی کرده اند
چون توارز رخ خط نشدی
نمانده غالب بی از سرجه
ای خط فکر تو سر آب غلط
کیر که تو بیع تو مطلق شود
که خط جام بری قوت را
کلاک تی هر چند که ریجان
کرده تو هر خط خط اخر
چند خیال تو بسودای سحر
چست با رخ خط غبار اغیار
چندی ناب سرجم را

باز نکر لوح پستی خوش
چشم کشا که چه فلک است این
کش قلم صبح قراتر شست
مچو دوات اندیشه دل
هم نه قلم خوب بود خنده اند
رو که تو خود را رسوادی
مچو سلم بر توانی نشست
چند برانی سخن از سفت خط
ثبت جهان بر تو تحقق شود
نسخ کنی سر خط یا قوت را
نیت جو ریجان نهانست
کار تو در هم جو سطور قراء
چون خط اعتدالین بودی حج
چشم تو پر کرد نشد زین غبار
راست کشی دامنه میم را

عین کجی در دل این سنست
 کاف تو سرکشی امونست
 حرف سازی بقلم تحفه
 تا بودت بهر مقاصد دلیل
 هم تسم از کلمات بکسخته
 عقل تو از حلال فی قوف
 درست در اسمای الهی زن
 نیست ترا فکر حقیقت پذیر
 کیر که دستور عالم کشی
 با قلم و نغ کشیدی علم
 نه ورق از مشک برشتی همه
 خط که شایسته رقم منی
 چشم کشاد و قلم من
 کرد و نیک رقم منزند
 چند بهر صفحه شوی کج رقم

در سر افراشتن این شکست
 لاجم ز کلفت کجی انداخته
 داد کف از تو بیا که بلند
 از پی حرفی ملک کشید
 هم ملک از دست تو بگریخته
 رفته زمین تو خواص هر
 نفس سفیدی بسیار من
 خامه چه آگاه از حال زهر
 قاعده آموز مسالک کشی
 نام تو شد صاحب سبقت قلم
 مفت خط کون نوشتی همه
 بر خط اقبال تسم منی
 وزد و طرف کاتب اعالم
 بر شب و روز تو قلم میزند
 راستی یاد کبیر از قلم

چون کره دل نتوانی کشود
باشن از قلم ششم سواد لوح
بر دوق روز سبای شب
کون و مکان قمر اعمال است
هر چه نوشت شد نیا بد خلق
لوح و قلم تا بد حال تواند
جذب تراشی قلم و بندیر
لوح دل از حرف سیاسی بسو
چون نبود کلک کهر باریت
خسین زنده مدده نامه را
وه که نشنید خطی بسو
هر چه رقم از بد و نیک گوئی

از کره خامه بریدن چه سود
تا پذیرد ورقش نقش روح
مان پذیرد که بودی سب
ظاهر و باطن رقم حالت
سهو قلم نیست بلوغ دل
نقش طراز و سپال تواند
حرف معاصی بهر اش از ضمیر
خامه ز صورت کشش معنی کج
حیف قلمدان صدف کار
پیکل تابوت مکن خامه را
کند نشد خامه فولاد تو
نست خفی گرفت قلم از موی

بهار آفتاب نیش

پیش که منکامه عالم نبود
پرد کی غیب منزه ز طمر

غافل با حبه آدم نبود
بود نهان در تنق کنت کتر

چهره وحدت خلقت نداشت
تعبیه اسم و رسم نبود
عین عدم بود وجودش
باک ز نقش صور فوق تخت
سلسله انفس و افاق نه
ملکه در اطلاق زبان شهود
داشت بکدانه جهانی فلاح
در پی ان کش مکش کن کن
حسن زل عاشق مرات شد
بس که سر عاشقی خویش را
پرده نشینان شبنم
خواب کرانان حرم قدم
نقحه اچا و دمیدن گرفت
اول ازین مانع که شکفت
باردگر شعشعر و برق نور

۳۴
طرز معنی خم صورت نداشت
جلوه صورت ز سبوی نبود
داشت ظهور همه در بطون
اینه سافج هرستی نجات
بیج بکسر جلوه اطلاق نه
نسبت اطلاق روقیند
نه چمن و سفت گل و جارین
بود جهان شطرا مکن
نور قدم پرده کشفت شد
نموده نهرا آینه در پیش
باز کشیدند بروی چهره
چشم کشاوند ز خواب عدم
را بچه فیض ز بدن گرفت
بود نوا مین جهان عقل کل
نفس کل آید بهت نام ظهور

باز قدم پیش نهاد اینجا
باز بر انداخت ز محرن جلنم
موج دریای فندم بند
جرج خستین فلک اعظم است
از سبب دست ثبات
کرده ز مشرق سوی مغرب
حسن و یم آمده ذات البرج
ما که ز صد بند حبس بیم از
کرده در خانه توایت همه
چون بصدف شده در دا
کاخ سیوم عریده کاذهل
چنبر جام فلک مشرب
نجم از ان پسند بهر است
لوح ششم ساده ز تصویر
خانه هفتم کرده دلکشی

طبع کل افکند ز عارض بها
پرده بر افقا در رخسارم
نه صدف جرج بسا خل کند
مرکز او مرکز این عالم است
وز حرکاتش به کمان همه
در شب روزی شده دور
فکرت ناکرده بسویش عروج
که بشرف که بوبالیم از
خانه بخانه شده ثابت همه
یا جو ملک نه به نکلین خانه
در ره او بار خستین محل
دست مشرف را شده ملش
ورطه خون بگر است
صفحه ششمی است ز تقویم کون
مجلس نهمید تر تم نامی

از ورق ششم این کتب	خوانده عطار در تم فحش
در نهمین خرکه پر زنگ بوی	آینه برکت نه نورشیدر زو
داد بهفت اختر عالم فوز	سلطنت بهفت شب و بهفت روز
باز در افتاد به عالم خروش	بجز افضال در آید بگوش
قطره زبان ابر غایت سید	چارچین شد ز غنا صبر بدید
نه کره چون گرم شد از عشق	شد فلک تشکده و عشق
اتش دل در دل آتش نهاد	طبعش ازین واسطه گریز نهاد
سم قدیمی نیست درین دوش	باد بدستت ز بر بادیش
باد با و کرد دم خویش زد	دست او با آب بر آتش زد
مانکد روی جهان تاب را	خاک زد و دانه آب را
تا بودش نسبت با کی دوت	کالبد خاک بهفت شب است
روزنه خاک بدریا کنند	رخت بدو نیک در انجا کنند
خاک کرا بنا که سر بر کرد	بجز من سر و بد و کل و نکر کرد
شعبه های عجب انکسند	کین دو کرا بهم آید
هر دو بهم رفته برون از جا	آب بخاک نذر و خاک اندر آ

از رفت خورشید حرارت اثر
ساخته این ربع لصد کوه
هر یک از این خشک و روکم
یافت نفوذش صور غفری
اسن همه اشکال جو نمیدیا
چون همه اودا مرتب سید
شکل مربع بستم آمیخته
یکسری نقش بدایع نهاد
هر یک از ان نقد سعادت
کوه از و آمده زرین کمر
قائم از بار عطایین
کان به بر سو که افشان شده
در لصد و دیده از توست سر
متویش داده بوالا طریق
زنک مرد که برار است

ربعی ازین خاک نشد ز آب
مانده برو نام اقایم سنج
جو هر خود کرد عیان فردود
دایره در دایره شکل
صورت ترکیب موالیدیا
سیر سیاط کب رسید
نقش مثلث زد می آمیخته
پایه ثابت قدما نجاد
فیض رساننده ز فضا
وزیری بخشش کمر بسته زر
تا کمر فست فرو دزین
از کمرش معدن احسان شده
لعل جویا قوت شده سرخ
خاتم اقبال بدست عیوق
دولت سر سبزی او خواسته

ترتیب ساخته زینہ تخت
 سحر الماس بر اینجته
 جرج هم از خاک درفش برآ
 داد بلندی کرش صیت را
 سیم وز اینکخته با کیزه جو
 بست درین ورطه امیدوم
 یک نظر دلبری انداخته
 جذبہ دل مانده واسن را
 یک سوی آن سرقدان نشا
 از جنبش آب هوا یافته
 شاخ یکی برک برون از شا
 هر شجر تکبستان شده
 زر که همه شور بفان آرد
 تخن را یکلخته چای تر
 کرده چنار از دلش اندوخته

۳۸

از بی منیروزه فرزندت
 خون عقق از دم او ریخته
 جسم جوا به شمشیر و کتاب
 کار جو ز ساخته کیمیت را
 آسن و رو ساخته اینده رو
 هم مس و از زیر کم از رو هم
 صبر زیباب برون خفته
 ساخته اش عاشق تر با
 جلوه نمایان مقام نبات
 دگر کرش نشو و نمایه
 دستہ یکی اینہ چندین بار
 نقل دہ بادہ پرستین
 هم می نم نقل حریفان آرد
 داد غذای تو ز حلوی تر
 دست درازی بر نندان

نار درین کشتن حیرت مژ
سرو و صنوبر که تو بیتی بجا
لاله کن چیده در راز او
که تو بدانی صفت هر کیا
سبزه نشادی و گل عشق از تو
چو درین دایره با نام آ
کرده درین فرعه بگردان
بکه روی این غصه بیت نما
کشته هواش نفعضای ظهور
رخش براه طلبش باخته
ناله کف انداز بره مانده پا
آسوی سرکش نه خار و سنگ
نیر درین شب هجرت نوا
بال زمان در تک پوشو
باز پرواز برانجخت

بمجدل جوش کان برتر
در ره توحید پیش قدم
پس بنبل و ریخا نشده غار
کی بود انکار تو از کیمیا
ز بس تن و مردن عالم از تو
ز هر کیا سر کیا با هم
گریه و خنده حنی در غفران
خبر صف حیوان زده دست پا
سپاسه جنبان و جوش طبل
سر بر زمین ادب اندخته
رفص کمان رفته بانگ درا
در ره عشقش برین مانده
بنگسل کشته وز نچرخا
کم شده غنچه بره حبت و جو
وزلف این مادیه بر نخت

نغمه ز زبان بلبلستان سرا	رقبه بویس سوی لبنان سرا
کبک بهر سنگ مرخود زده	قنقه بر بال و برخود زده
کشته سمندر زوی آتش نشین	ساخته خوش بانش آتش نشین
از پشته تابیل هوا خواره	کام تکا پوزده در راه او
لین همه صورت که پروا	به تماشای بشه ساختند

پر تو دل

من که سخن کو زبان دلم	مرحله پهای جهان دلم
ترک کرانباری کل دلم	تاسفه عالم دل کرده دلم
کر تو برانی جو من از آب کل	باتو جنبه بر باد هم رنگ دلم
ملکی از انداز ده غایت بر دلم	عالمی از حد و نهایت بر دلم
بو که تو تم طمی حاصل کنی	قطع ره بادیه دل کنی
چون ره دل مرحله کاه شود	نور یقین مشعل راست شود
قبه ایوان الهیت دل	با سپهر رایت ساهیت دل
به کینه بر این جهان پاک	نقد بقار اکره تان پاک
طایبری از عشق بر این کجسته	دقیق پس فدا ده و پر رنجسته

دل نه همین مضاعف است
و آنچه بصورت دل نشان بود
دل را نیست که داری تن
دل نبود این که تو دانی
دست چو بر کالبد کل زدند
چون بد قدرت صد کلید
ای ز پی که بهزایاب دل
مهرت دل سخن بر تر است
را سبب فیاض که نعمت رساند
مشت کل بگردان ای تو
نقش سوید که دلش هست
تا ز بدن تاب تواند بود
تا بهر دست دلت چاره کن
که نظرت شعبده پرورده
از طرف راست بچپ برده

پیکری از جوهر رحمت
بر در قصاب فداوان بود
به که کنی طعم زان غزن
این دل تو کالبدان هست
شسته جانزاکره دل زدند
شسته جان که اکید
بخیه از غرقه کرد اب دل
دل در کوره راه سخن بگرفت
لقمه دل در دهن سینه ماند
قطره خونی دل دریای تو
سهل مبین مردم خشم هست
هر که دل شسته جانست
پرورش طفل که بهواره کن
لعبت دل بن که پس رفته
تا ز چپ و راست شود خبر

۳۵

شهر بندان که شمارش کنند
خود بگرفتیم که جویت دل
عالم ماسوت که موزون بود
اگر بود به پطشش مشرب
هر که آراستن چهر چو
دل حرم عشق تو لا بود
ای که نشد است روی تو
نفس اگر خجسته کاست
در دو طرف عالم وایت
ویده همت بره دل گذار
چون سفر دل توانی بنور
ای سفر کعبه دل کرده باز
رو بزم حرم راز کن
کعبه کل غار معین دان
کعبه کل سحر که خاکیان

نسبت ازین رو به بسیار کشند
لوحه مجموع جویت دل
ربع جویت که مشکون
داد و بدست چشاکش
آینه گرفت در بر دست
پهلوی چپ مولد جوابد
و انی نظر بای چپ انداز تو
دل ز چپ راست خبر دات
قطب جنوبی و شمالیست دل
تا شوی که زمین و سیار
رو که از راست ندانی هنوز
نافه چو رانی بزین حجاز
بر که ره کعبه دل ساز کن
کعبه دل سنبل و ریحان
کعبه دل متبله افلاکیان

کعبه کل ز چرم زمزم بشور	کعبه دل سرده دیای نو
کعبه کل را ره محسوس فلن	کعبه دل را سفر اندر وطن
کعبه کل حبس کجا پوی	کعبه دل من که پهلوی هست
کعبه کل است زمین غیر سع	کعبه دل را جمن اسراف
کعبه کل خانه از شک خست	کعبه دل منظر قدس است
در دل خود رده مده مکن	کعبه مکن خانه ناست ناست
چند کند پیل ز کافری	کعبه دل است کده آفری
کعبه دل از دست تو ویرانه	کعبه ز اعمال تو بجان نه شد
نشسته نازک دل غنای	نشسته که کرد ز شکستن در
خیر و دل اهل صفای	کنکده عشق خدا را پسین
حسن و عجب را نکه متوصل	پی سپهر راه بکامون دل
جوهر جان نقد نمانت بر	کوهر دل کج خروانت بر
خافله بکشد شوره پر خط	کیسه دل را مکت از کمر
شب شد ازین مرحله غافل	پیشینه شیر است شتر دل مباش
برکش ازین مرحله آب کل	ناقص است بعماری دل

آنکه نمود این سفر تازه ام
 دل که بود قافله قاف قدم
 دل که جفاست ز بحر بقا
 دل که از دوان ترا دور بود
 دل که شد افاده این کینه
 دل که از دین تو روشن شود
 دل که بود چشمه فزاینده
 ای زبردستی خود کرده
 دل مشکین عارف آگاه را
 بهر شکست دل مر و خدا
 کی توانی که باین مکر و نشین
 چند شکستی دل الحسنان
 رانده دل از دنیا بد و نفاق
 بر صف دل چند شکست آور
 بر مشکینت رد دل پاک را

۴۲

هوج دل است بکاره ام
 جیف که کرد و ز تو خاک قدم
 مشکینش از طعمه بادیه
 نیست کم از آبله بر زخون
 شمع حرم آمد و قندیل عیش
 جیف که با قوس برهنه شود
 شد ز تو قار و رده دیوانگان
 به جنب از سرید اند فوج
 ز آنکه کسب خی است بیاد
 دست مبرور نه پستی از پا
 خاتم دل بر کشتی از جمعین
 چند دل زاری دل لیکن
 بشک از آن شیشه که افتد ز طاق
 به که دل خلق بدست آور
 شک مزین شیشه افلاک را

دل که نه با سکت ترا زو نیست
سرکش از بند کی مقبلان
شمار بی حست در کین کج
زنگ و لست زین که یکی شود
پرده به دولت از پیش
پنه تو که اخته از جوشن دل
چند دل خود بجای افکنی
دل پس صبر پرده نمانی
پرده بر انداز ز رخسار دل
اوست در اقلیم بدن بادشاه
چار حد ملکتش بقیاس
سلطنت روز فروز نشین
عقل قلم رانده بدستوریش
قاصد آفاق نورش نظر
قصر پرده سرایش نشان

سنگ ن مهره بازویتی
باش کجای بند و صاحبان
تنگ شده از توجانی فراخ
لعل تو تر سپهرم که زمر شود
تازه شکوفه است بیل زبیر
پنه غفلت شده در کوشش
بر رخ خورشید تابانی
آینه در آیت و ان تاکی
دیده بر افروز بانوار دل
وان در کربخا خیمه خیل سیاه
ملک کز قبه بسپاه حواس
لشکر پروان و درویشین
عقوت در مانده بکجوریش
کسش و پادشاه مشرق و مغرب
محرم بجام کدارش نشان

باد زن بار که او نفس شهرت بدست امیر خراج سرب اعضا و قوی بی که نش که این لشکر میدان لذت را ایستاده بر تپای با شش خرد اصلاح و فساد	۳۴ و اسمع خاسوس خیال سس تیغ زنان برده زویرانه باج کرده همه خدمت نزدیک سز نکشد از خط فرمان دل که در محبت راجا بجای تا نرو دیند شاهی بیداد
---	---

فروع عفت

برق تجلی جو سحر تاب زد کوهر دل مخزن اسپر ار کرد بزم قدم مطیع انوار شد بی سوی این شعله که می رود عقل چرخ نیست برین زوایا از پی این تاز جبهه بران ظهور بار تو این که شب چراغ کو کب قبان راجع ننهد	شعله عفت بر عقل نه خواند جوهر جان کرد وار کرد عقل بصفت شعله پدید شد چرخ باین شعله ره می رود شعله زنان از سر این پیش طاق شته زرخ آمد و روغن نور سوخته بر سینه خورشید داغ نیز اعظم پیر وجود
--	--

تعلی از شمع بستان نور
مطرح انظار شمع پس بحال
بدین محل صاحب دلان
جام جهان بن حکیم ازل
افسر سلطه سیر لعلش
هم شرف عالم باکی باو
قطب صفت که چرخند زجا
خشم کشاده ز بس پیشین
عقل بزرگست و بزرگی ده
صد صف لشکر نه پنهانند
خلق نظر بر حسد افکنده اند
سر که خرد یافت و عالم آرد
ویده درین ره نظر افروخت
نور ده چشم تمنای تو
منظره دانش خود را بست

انگیزی از آتش وادی طور
بیکل ایات جمال و جمال
قافله سالار ره مقبلان
قطب نمایی فلک لم نبل
تحت سلیمان عادت کین
هم کهر آدم خاکی باو
بر صفت قطب بود در شما
قطب نمایی نظر خویشین
بر سر مانع بزرگی نه است
آنچه خرد با تن تنها کند
جسم که از این کسب فرزند
خرد و جهان کر بود انهم است
عقل درین خطا و بامور است
پرونده نشین سایه رغبت
مذ نظر را خطابی کاست کن

نور بسطی و خرد اوج لست	۴۳ بحر محیطی و سخن موج لست
کالبرت مجر و دل عود است	عقل در مشغ غصب و دست
آینه نامی ظن سر خود به بین	جوهر عیب و نه خور به بین
کرده و رسم خرد اینست	کاسه پر جام جهان اینست
تست جهان شمع خوار تو	عقل تو مایه که بود بار تو
مرد سا زانی که بقائشست	زنده بجانی که فائشست
سایه صبر از بنو در برت	عقل و ادب بس پر و مادر
یا مننه از جود دانش بر تو	ورنه چو پر کار شوی نه کن
سحر خرد را به آینه از درون	ورنه سیه کاسه نه چون
تا تو سپاس غزفستی ز پا	عقل تو هم پر بود عصا
بسکمت دانش نه مانع نبوس	روشنی عقل چراغ نبوس

نور علم

بحر خرد را در یخت است علم	بلک خرد کو هر دو ریاست علم
ره زن تا ربک و ان خیال	رهنم نزل طلبان خیال
حضر تانرا ره عین لخت	تیره و لانا اطلالت تمام

عنک ره کرم روان هوا
باوه بدستی هر خود برست
شمع هدایت بکف شربان
ز آنچه طالع طهال خاک
ای پی تحسین علوم سکون
خزوشن بر شش و خواص
هر که با بن بجز شود آشفنا
ای شده از فکر مشوس
حرص کتب ساخته دیوانه
تا کیت ای نجی محل تهی
چند دان غلظت بر کنی
کر شده بخت تو اضیع کن
خوانده ام بلبل را نیکل
چون بر دل و بند شد
این همه تنگی تو در چیست

کعبه مروان جسم صفا
مایه خود کامی مرتضی کسرت
نور یقین بر دل مهر برون
احسن تقویم بزرگان یک
آمده بر ساحل این بحر
در طلب این که خاص با
وارها ز ورطه موج فنا
عقل تو تاریک دو در چراغ
کعبه بنابر شد خانه
حجره پراز علم بود دل
علم بخوانی و کبر کنی
میوه که شد بخت قدر برین
داشت ز تعلیم ملایک سحر
رانده درگاه خداوند
این همه با اهل صفا چیست

رو می ترش کرده جلالت
 علم که از وی دو جهان رو
 نمنع که شد شاه مجلس فروز
 جیف که از علم نه بره رو
 کر دل از معرفت مجلی است
 مست که اندیشی عالم اضلال
 مستیت از علم بود ناصواب
 جیف که دیوانه این خط شد
 چست نه کام جدل کزنت
 چون فوس این دین حست
 عبده از نفس پستان بود
 بحر افغان خس و خاشاک بافت
 چند کشتانی و من تیره روز
 چند رسد باکت صد از معاک
 اسن منم از طبع که اکبر خیم

از که وی سر مجو انگبین
 طرزه که هم بر و هم بر
 میشود از می کینش خانه شود
 نمنع کف کیری و در چو
 حاصه کجیل نوی صلی
 قوس بود بهر عطار دوال
 باوه میال از غلاف کتبا
 بحث و جدل کرده خط بند
 این همه پر باد رک کزنت
 کف ز دنت چون حست
 بغره ز بدنی ستان بود
 بست صدف لب که پاک است
 موی ز سهلبت بکن و لب بدوز
 خود تو بپیش باز دمانه کجاک
 پخته ذرات جهان را تمام

اگر ازین دورتر باین
جام ازل خورده و پیوسته
هم بیرون بکنج خورده ام
با همه لب بسته بدل فغان
با یک حرف غایت و خاکش
ای سخن تیغ زبان است
چند شود عسر تو در حوض
مهرت دل ز زبان بتر است
معنی قران جواد آید بکنی
حق ز تو باین منشا پنده
فهم تو از قول نبی آید بی
چون سخن از شرح حج می رود
طعنه مزین این همه بر اختلاف
حبیب که اقوال بود صد بار
که بمیان در بطرف زفته اند

با خبر از نیک و بد کن مکن
علم ابد خوانده و خامش شده
هم زبان بر سر ابد کرده ام
با همه خاشاک تعلیم ندان
خاشیم تا بقیامت با
وزور قی چند حیرت
پیش رو و بگذر ازین صفت
علم معانی زیان برتر است
این همه تاویل جزا بکنی
پیش تو حکم متشابه شده
پنجر از سپهر حدیث نبی
فکر تو چون حاشیه که می رود
کز بی تسهیل تو رفت این حلا
کعبه یکی باشد و ره پشمار
راه جهان رو که سلف زفته اند

۴۵
ماحصل بحث دوام توحید
پهنده تا چند فکر کنی
جند سری چندی باشد
کرده از راه حقیقت رجوع
به پیاضی بریاضت کوش
از خطا قلم بدین سطر مگو
فکر تو چون دایره بسیار گج
کرده درین دایره ثانی ثبوت
سمت خود از فلک بگذران
خاک برین حوره تدوین
بگذران علم و عمل پیش گیر
خنده بران حاصل عالم نما
حامل ثقال بعقل خفیف
بی ادبی یک جوشگر نرم
برخود از سفله نیاید شکست

منطق تو سهل و کلام تو سحر
معنی تصدیق تصور کنی
علم بدینی نفسی باشد
از تو لب بر یاد اصول و فروع
نور الهی طریقت بوش
تخته ز اسکال محطی بسو
صیرت تو جوهر کاینک
فکر سطرلاب ترا عنایت
گیر که بستی رصد احتیاج
سنگ نیکامه البیس زن
ترک قوانین جدل پیش گیر
کوشش سحر خود از عمار
اجوف و ناقص مثال الفی
خلق چه گویم ز خود شن نرم
زهره بیالای عطار و نشت

ای تهی از دانش ایمان
کر بودت چون حکماست
آنکه بجا بیت ایشان
وزن کوی جوهر احسان
جو شوق ز ساسی صناعه شود
نور حقایق ز تو پدید شود
لیک تو در خویش فرو مانده
وقت تو در سپهر کفایت
چون بودت معده غنیمت
سوخست و ماغت ز نجاشکم
در بی آرائین اخلاق باش
پای کران کرده جو سودا
با نفس کوتاه و نفس نازند
روز شب از زنج خودی درنج
حکمت بقراط ز تو خواشد

دم زده از حکمت تو ایمان
با تو گویم حد حکمت که هست
قطره شگافی و دیر یاری
باز شناسی حد اجسام را
محو نمایی بدایع شوق
شعشعه قدس مویدا شود
در کل تن تا بگو مانده
عمر تو در خوردن و خفتن گذشت
کی دهرت دست صفای میر
با خرد سیره ملایم از حکم
صیقلی حکمت اشراق باش
کی گذری در ره مشایخ
لاف میخانی با بخت
کس نشیند دست میخا برنج
روح فلاطون ز تو پدید

خیز که ایلم ز مردم برون
فرض بود ناله برافراشتن
حیف که گردید بصدا کرد و رو
ای شده فرمان ده شرع
نسخه ابلیس سراپای تو
مانده کتب پیش طبع پس
پیش خلاق بدل سید ساز
فتوی تو ساق زمر قبول
ای که بدین گونه کنی علم نشر
فکر تو در حیل شرعی همه
این همه قبضه دستار است
نعمه که آنراست ز تو ویر
پخش ستار تو چست فتح
وای قیامان ریاضت و ا
کرده بر کسوت انبیا جنس

۲۹

وز بن هر موی مکر هم چون
ماتم علم و علما و استن
حکمه شمع نبی جامی تو
غره بده سپیده قابلی
دقیر تلبیس فساد می تو
خم زده چون سندوقی
ساخته چون ریش بار اوز
کشته فتوی تو آل رسول
چست جوابت بدیوان حشر
خط خطا داشتت مرعی همه
کر تو نه حال شدی با حشر
جون دم سکت ندارد بدیر
بر سر خود روده شیطا میج
نفس پرستان خیانت لرا
وزره تحقیق سیاطین انس

Florida State Library
Dec 10 1933

دل بسک نفر شده را نشان	کا و کشتی غایت اسلام نشان
انچه تو بگفت و بایش کنند	و آنچه حرامست حدانش کنند
تا بنده و شاهد ز بی نقاب	کینه بد و ز نذر جلد کتاب
بر دل شان تهمت ایمان منه	پر ملک بر شریطان منه
نیست درین طایفه جز کوفن	را بهر آن گشته و هم را نهان
در صورت این رحمان همه	و حرکت نماید شیطان همه

نمایش

عماد فی از شهر بصره گذشت	دیدن سرازیل بدمان گشت
دل ز غم و سوپ برداخته	ویده ز نیرنگ می ساخته
گفت بدو عارف صحرانورد	گر چه درین بادیه سزاکرد
طبع تو اسوده زو سوا هست	وین قدرت کنی الماس است
کار تو در صوب و خاقانه	باز جرمانده از کارگاه
تفرقه بخش صف طاعت	رنجه کر ملک جماعت نه
و صف اصحاب نیست تو کو	جاد و جی جنب بریل فیه تو کو
نخچه ده انگیزی خویت کیست	خوی بد بریده جویت کیست

زده زن دوران بدل بحال	طریکان داد جواب سوال
کز بکات علمای زمان	فارغ از نشانیان
داشت مرا بازین خدو	جمله که بهای فقیهان
یک تن ازین طایفه بود الهو	از بی کمرای کونین بس

کوکبه حسن

دیده چو میان نظر ز	حسن صد پروه بروق ز
نشانه فرای طربستان عشق	داروی بهوشی مستان
حسن نکه را نیکه مشت دید	تا د جهان آینه در دست دید
حسن به پشانی اسن شکاه	بر کف خورشید بود جام
حسن بود بر سر گل شعله خیز	چشم خورشید حنفت نیز
ششم نیر و انت حسن	جوهر مات صفات حسن
حسن بهر نشانه که آتش کند	مشعل خورشید مشتوش کند
حسن بهر جلوه که ارد ظهور	کلبن بی بدید پیوه
حسن خورشید به خشنکین	ناصیه را زهره بود خوشه
حسن در عالم در بار او	هر که تپی دست خردار او

حسن چو خوشید برارسته
حسن بهارست تمنا چون
حسن بصد دشته همه درین
حسن زند زمزمه بر کوس عشق
حسن سپهرست و نظر موج او
عشق بجست هم نشین
این همه آویز عشق
اگر جهانینه ذات او
حسن در آویخته بتاظر
حسن رخ از پرده چشم از
حسن بصد پرده درون کل
باد و بارنگ برخت چنان
عشوه بسپاس بند و نثار
عشوه ز سا طور سپاسم او
حسن بهر نیجه که آه و زور

شوق چو طاقس برارسته
رفت و دو عالم تماشا برین
عشق بصد جان همه درین
حسن نند حمله بر دوش عشق
عشق محیطست و چون موج
موم در آویخته با اکبین
این همه آویز عشق
حسن تیان جوهرات او
نغمه چرخ بر دوش او
بر مرز حمله که میان ناه
آتش کل ساع لیلی کند
آب دهد حسن بدست نگاه
حسن بکلسته بر وید بهار
غمزه ز ناسور سپاسم او
کوه در او بخت بیاز روی

حسن بهارست و نظر چشمه
 حسن به چشمه که جوشش آورد
 قافله بسته بهار و لاش
 محل عشقت بدولت روان
 گاه بندند بمنزگان بهار
 جلوه نهر بهر و سری کج کلاه
 جنبش بر کرم روی کریم خیز
 ماد بلند اختر کردون
 پریشانی تن اندر میان
 چمن قبا کرده چکل جلوه گاه
 بند قبا که حسن رکبت
 و ایره و زمر کرده بند
 خوی بخرشده نه پرانش
 تاخته بر معرکه صفدران
 برق زمان فته خولی لوا

۵۸

فصل کاستان و موسی جان
 نیل ز متاب سر و شل آورد
 جوش قیامت جرسین مجلس
 موج نارست درین کاروان
 که بدردل بختا سینه دار
 مقعر سریده ز دامن
 در دل سیاه فترده گیر
 نی چو نمودار قشع دروغ
 تافته اشکده در پریشان
 کرد و شل دامن ز زمین نشانه
 دور کر بیان چمن انگشته
 کردن نامید برین کین
 وعده بجز بادیه و درویش
 قلب شکن شمره صافان
 شعله فشان ملوه آتش قبا

تیغ سیه تاب نمر جرج سیاه
نماز که تیغ اخیست پیغام را
سکریه فیه و شسته ز میدان غار
شعبده و آب بسوز و سپید
سر و بدن نماز و جهان سکوه
چشم بیدار کشتی خواب است
چشمه جو بر کرسی آتش است
نرگس ز خواب کران خمی تر
چشمه ز سینه کزده طراش
نیشه بکف نرگس پید از خواب
در مژه صد شتر با بوده زخم
دل مزگان بجای تاب کر
افل ز مژه بافت
شعبده رافس و برق بر و فاد
نماز بکل بسته مستی نکار

دشمنه الماس بدست کاه
ز یور لب ساخته و شام را
ناله برون تاخته آتش سوار
سپیده از آب تبا بد کند
هرک کل سنگدلی کوه کوه
غمزه به پنداد کرمی آب است
چهره چو آتش که سوخت
عارضی از آب تنک می تر
عارضه کل لاله کر و کل ریش
کو شنه ابرو و لب و آل جواب
در مژه صد شتر با بوده زخم
تیغ تغافل بقراب کر
دست تخیل ز کما یافت
عبد را دست ز مزگان دراز
عبد کلدسته بدست بیار

زلف بصد و ام کند اوست
 زلف پیو مار یکس و شب
 طره شبر و سبر و خشن
 روز بکلاب فرو خورده
 نشانه بدست از تکه زهره ماه
 جعد کوه در کره افسون کرده
 جلوه سیاه همه بند و ریب
 لب کله پرواز و زبان شبح
 بزنگه گرم صبح و حی پست
 حلقه امیب بد کوش عشا
 زنگ بر سار و چوالتس در
 حال کده بسته بحد شمال
 ناز بپشته ده بشوخی حجاب
 عشوه نمک بر نظرستان ده
 لب بشکر خنده چونی و حجر

۴۹
 خال بصد وانه بدام اندرت
 تنک شکر بار به بند و ریب
 عارض کزنک بکل ریختن
 طره بدیلمه در آورده
 بسته اجل را زخم طره راه
 پیسید و سیاه منبوه
 کوزه ناخن همه خور شکیب
 چشم تهمی ست و کله ریختن
 بر مژه شوخ صبر ارجی بد
 غاشیه جلوه بدوشن حجاب
 غمزه بکشتن چو زبان درشتا
 لب بزنج ریخته خون زلال
 شرم بر افشاندن بهشت
 غمزه صلابر بکریستان نه
 خنده بدشت نام بکل اسکر

خنده روان کرده بر آتش بر
شور شکر خنده همسپای دل
خوار کی ایمناس خاک
نکته ز الماس پس جگر حای تر
تازه بهاری زده آتش بهر
جلوه نشان تاب کف نکار
بانغ جگر پس اندر و کلبه کار
باد بکل غنچه سر و کافور بخت
ویده ز کس برخ کل فراخ
سر و پیک جلوه برافراخته
وامن هر کبک سی خوش خرام
خال ز کل جلوه برانیکخته
زن گل ز کین که بر اند غریب
یاره بر قضا مده بر بطابت
نغمه مجنون برسان صبا

باغ پستان بوسه ز باجیت
کاشک لب طیش افای دل
لعل کل خنده یاقوت سنا
وعد ز کلبه کسبک بای تر
تری کل صدف زه را باغی
طره کند افکن باد چهار
دشت بکنعان در و یوسف بهار
کرد می تنیه سور بخت
شاخ صید جلوه هم غوش شاخ
شعله ز خاکیم تر صد فاخته
جلوه طاووس کز بدم
ذره ز کف آینه آینه بخت
غازه برد ماه بکف الخشب
زمزمه از جنبش خلیا است
کلبه سیلی بد ماند هوا

شیشه شراب و درو شعله تاب
 میل بصد سینه کشد آرن
 شوق شد از باد سبک پای تر
 مهر زند جوشن دلمانی هم
 مهر کشد از جگر خاره آب
 کیست کزین باده نه مهریت
 در دل بلبل کره چاهیت
 برق زمان چشم تر چاهیت
 این منم امروزیب دستان
 نکلت دل و وی بهوشیم
 مهر و کز بهان کتاده ام
 و هم به شکده سپینه را
 مثل زین شعله برافروختم
 بی سپر راه دراز ادم
 باز نیارم بختین سار

شیشه بهار آورد و چشمه آب
 شوق بصد دست کند کار حسن
 ناز شد از مایه کران مایه تر
 زخم شود بسته زخوهای کم
 چشمه کج شد زلفت آفتاب
 کیست کزین جاده ناز و شد
 خون سیه در جگر لاله چیت
 جوشن و خروش دل در بایت
 موبدانشکه بند و ستان
 در جب کمره خاموشم
 تن بسک دل بکاداده ام
 آب و سم آتش ویرینه را
 سوختم و از همه وایه سوختم
 تا ز حقیقت بمجاز ادم
 تا بحقیقت نکتم باز کشت

برصف کونین دلیر آیدم
بند بازوی دلیران تهم
من که صنم خوان کنش آیدم
کرد و هوسان تهرم آیدم
طالع اگر عینش کنش آیدم
ای که چو من حسن برست آیدم
دل به تپی ده که چو کل روشن
دل که زر عنای منی کام چو
سوی غم این جان نشوین
در دل آتش مهربان چو
غم سرو پانی بدل آیدم
غم غم سر پان بدم خانه
دل بیایمی و هوا در طرب
می زلف ساقی رخسار زدن
حسن بر آتش تهنید چو

دیر بمان دیر که دیر آیدم
سپاس در کردن تهم
عاشق و معشوق سرست آیدم
بر دل بر دیده قدم مانده
من چه کنم عشق چنین دارم
در نظر آینه بدست آیدم
فی که در آتشکده بکدار روشن
دل نه که چهره تکرده آیدم
طغیان درست باتش مبر
نزد بدوی چو
عضو کوی خار کی
عضو چو چار و پیرانه
حسن بهتاب و تمنای شب
در کمرش است تمنای زدن
دل چو آتش نبود گرم و

۵۱

شک بود سینه که برنجوریت
بام باندای بستر ساختن
حسن برستی که شک می قیاد
هر که ز خاکستر این برقی شد
خیز که جوشن است این عشق
قافله دیده سوی دل روم
جامه نوکوش که هر نو بهار
سوره و دهنشک درخت کن
جامه بصد رنگ هر نو بهار
لعل جوهر سینه که مر کنند
عشق همه برده عاشق صریح
باد و بن بادیه آتش ربای
کر بر سدا بر عطایش نکشت
میسه زرامین هر و سامان
مژده دیدار بجاوب اندرست

خام بود زخم که ناسوریت
خانه پیارای به پیراستن
برق بجنس صاعقه در پی قیاد
باجگر تشنه بکل عرق شد
نفس نهادن همه این عشق
عشق درین رده بد و منزل روم
حسن بدامنی هدایت روزگار
خبر طب نوند بدخل بن
پنجه بچون مسخ کف در روزگار
سینه نمک سود و طبرزد کنند
خونی شعله و کاغذ حریر
شیر درین سپید ز رخ خای
شعله زند در کل از بهشت
طاقت اسال سلمان چه بر
آتش جام باب اندرست

نکته این نرم جو کرد و بند

مجره مستانه جبه چون سپند

دیده بانی عطر

من خیالم بسفر سپید
از نظر آنها که مدو دیده اند
نور نظر شمع رده او گیت
پیش روشت که اثر فیان
هم از فی کفین موسی آرد
مست جهانگیر تر از یک که
کرم روی تیر تر از ماه مهر
دم که ندید از و تیر تر
پرده نشینی که بخت و دلال
حسن بود پرده در راز خویش
بلوه که نمی نیست بطن ازیش
بار خدای که خرد آفرید
منع ازل اند نهادن من

میر و م آنجا که نظر سپید
روی ازل را باید دیده اند
ششقه انجمن کسب است
انفیان دیده و افاقیان
هم علم نور تلخ آرد
پرتو خورشید و شعله بصیر
رفته یک چشم زدن بر سپهر
هم ز نظر نیست سبک خیز تر
هم ز پس پرده نماید جمال
حسن بود پرده بر اندازد
پره در می تیر نوازیش
دیده بی دیدن خود آفرید
صفت حق سمج موات سح

وان طبقاتش بنظام نسق	۵۳ کرد مرتب طبقات عن طبق
و دیده روشن جو سپهر برین	تیره مکن چون طبقات زمین
آنکه جهان یافت ز نورش طوبی	در نظرت داشت طبقاتی نو
چشم گشا نور خدا را به بین	کو کعبه غر و علایا به بین
حسن از لاف و جهان گشته نال	کو ز نه مست کرویت مباح
کریم برین ناصر و فرسودت	خنده برین تندی بود
و دیده ز معنی جو معطل بود	چون نظر ثانی احوال بود
برین نبود چشم تماشا نیت	خاک برین جو سپهر نیت
به نظرت کرد بکاری بود	بر رخ افتاب انباری بود
تا نشود در تو عوج بصر	از ره ماز غنیابی خبر
نعمت حق کرچه رپا تا هست	دولت پیش ز همه برتر
لمعه حقیقت نبود کربص	چون نگری نور سموات و ارض
تا نشود دیده سطرلاب عقل	در کد قایق نبود رب عقل
و دیده حصار نیست مکمل	کنکر بایش صف ترکان تو
کوش که این سرگرمی بلند	بازی شیطان نکند و کند

کوچه پستی ترا این دین
طرف در اینست که هرگز
دیدم جوهرشید بسیدان
شوق ازین در بدرون بود
بارقه نور الهی در
طاعت نورش بکمال ظهور
چشم تو از بهر لباسش
آنچه بویانت بعبادت کند
که تو بدانی زرموثر
راه نوردان که گاه گل
چار ملک آتش دل جوشند
سرمه خاک از نظر انداختند
پیش تو سپل است در کینش
وز نظر هر که بود خرد و دان
جف که چون در دیده دل سو

بزلک حسن شده نیرین
یافته از ملک و آئینه دان
وزمزه چشیده بر آفتاب
صبر ازین جنبه برون بود
راز سفیدی و سیاهی درو
نور بطاعت درو طاعت نور
یافته از خطی صفت تار بود
چشم تو یکیک بعبادت کند
هرمزه گشت زبان در
تیز نگاهان نظریه گاه دل
نه فلک تیر سیر جوشند
کحل چو هرز فلک سست خند
بد نظر ساختن از طاق عرش
ست ز من سرمه فلک دان
وز دل خود این همه غافل سو

کوشش که پشنت این شود	چشم جهان بین تو جان بین شود
دیده و دل شمع برقی بوس	دانش و پشنت و درین بوس
پیش تو کر لاله و سبیل خوش است	نرکس شهلمای تو که خوش است
ای که تو از روح خود می بخیز	کی شوی آگاه از روح بصر
چشم نداند از بهر خواب	چند کشتی بر رخ دولت نقاش
عمر تو در خواب پریشان کند	نفس تو نماند است که سانس
آب زین بر رخ و پیدار باس	منظر دولت و دبدار باش
پوش که از غیب شود آشکار	کو کعبه رویت پروردگار
حیف که باطل بود این تو	بسته بود دیده حق بین تو
از بکی طبع بکوشش	راست نشو و راست بود این
باز نگر نفس بسندیده را	ورنه برو میل بکشتن دیده را
پاک روانس که درین بخت	دیده خود و دخته بر پست
چشم هموس و خخته به از نگاه	تا به بلندی بودت در نگاه
مانشود و دخت چنان باز	کی شود از دست نشان بفرمان
همچو خضر با پیش نظر بر دم	تا بر می از ظلمات عدم

هر که نظر کرد در مکاره را
چشم تر شد خانه مردم نشین
دند که چون واکنی
سوی جهان بینی چشم زنی
دیده کشانت سوی اضم
ترسم این طلعت بر روی تو
آب نوش در یختر زین چشم
چشم چشم تو که وار و سراز
روح بخند در فسونست
نجدیده دیده ادراک کن
هر که نظر بر خودی خود کند
بر آتش کجبا دیده را
بسته نشد چشم روی تو
کز تو زنی خاک کج شال
هر شدی لوح نظر پاک کن

رفت ز خاشاک فراه را
خانه دیو نشین مسیند چنین
طلعت بکانه تماشا کنی
دست بکسوی مشک زنی
مند و نور و نور و نور
مردمک دیده شد در روی تو
خاک برین دیده شهوت پست
چف که از دست تو گیر و سراز
عقل بگیرد نظر بازیت
کور می شیطان نظر پاک کن
بر رخ نیکی نظر بد کند
کرم مکن چشم کشا دیده را
وای بر اهووی بر اهووی تو
خرج تو یاقوت سود زن علی
عینکی ارست یقه افلاک کن

لطف کن و بگذازین بر چشم نخن جو سیاره و تالار هر نظرت دیده جان را بل تنگی چشمیت دل نمک است شیر سیه باشی پیکر کن خاک وجودش سمع بر دست سرمکش عیسویه طوطی چشم سوخته برق نظر کس مباد الحذر از کر سنه چنان یاد کن باز کنه العین حق حق نظر کردند می عیبت لقمه بطن راه کیان هم خاک بزین دیده نادیده از نظر کج نطف این است نور موجودیت بادام را	ای نکته سوی خلایق چشم چشم تو شد با مشیت باری هر نفس منور شد در آن سخنی تو از دل چون بخت با همه چون دیده زین کن هر که ز طاق نظر افتاد به نشود چپسته پیکان چشم در دلی در پی بر خیز مباد ای ز سر خوان از آن ده بر چون گشتی ز نعمت معنی طبق ز آنچه از بن نایده در دست خوان گرامت که بچینند تیر مکن چشم بلا دیده را بسم تو خواهی که شود نور با فیض کینا زلف علم را
---	--

ای نظر نیز توافق گیر
کی شودت از کمر دل جنبه
و مکتب کسی خوش کن نورانی
و دیده گرا از سرمه نذر خضیا
از دل خرم و خجری تا بجنبه
کو نشکرار استه میرت شوی
خاک شود عارف روشن
شد بحر از نظر کسب یا
قد کرده روش کمران یافتند

با صر هات مظهر اسم بصیر
تا نشود چپ چشم توانا بصیر
کرد بصارت به بصیرت دل
کسی دل را چه کند تو تیا
این همه کوه لظری تا بجنبه
خاک ره اهل بصیرت شوی
در نظر مردم صاحب نظر
سنگ سیه بوسه که
از نظر دیده و روان فتنه

نمایش

شمع ازل نوردهی نجم بین
عین حقیقت نظر پاک او
هر که برویک نظر انداختی
ساکیش در ره اخلاص بود
شیخ باو گفت که رویش ما

چشم و چراغ کبرای تعین
بغیر طریقت سبک فراق او
عارف صاحب نظرش حقی
مشطربک نظرش بر او
خیر و فلان وقت پایش ما

تا برخت شمع نظر بر کس وقت شد و کس زنده کار ره آن طالب کس کس زد و دوانان شود او زده بر تر قدم ز کمان ای کیمین کا نظم برده بار عیان و نظرت و حجاب وقت بود کاخ اهل اسباب میکزد و وقت تو زین کوه فیضی ازین صند که آگاه است	خاک تو اکسیر نظر ز کس خفت نیتقا و لب و وقت کار لرم روی کرد سکنی دل در نظرش آمد و منقوش نیشکار در قدمش کمان دید به بندار درین صیدگاه صید شتابان و ترابردن وقت شناسی کس با ناسنا وقت که دار که الوقت نیشکاری سکنی راه
---	--

جوش عشق

صبح ازین نخت جو باران عشق عشق بجدان سکار عشق بدل نخت جو با عجبام شوق پی افشرد بدیوانی	شد و جهان عرق طوفان عشق زنگ دل شست جو کس کار شور لب خاست جو تنبام صبر سر افکند بدیوانی
--	---

عشق جو بر صلیح نهد روزگار
عشق تری تا به تریا گرفت
عشق و انس درین چشمه
نکته رانت بکفایت عشق
عشق بکمی کام و پیا بان
صانع عشق جو نیز دلفریق
بارقه عشق جو کرد دلبند
غمزد دل سوخته خواهد دلج
بحر محبت چو زیند موج خون
اکه برون ماند سری بر کرد
جوشش مردان نوای دست
درو درین نشیبه سر جویت
شعله بهرینه که خراک است
عشق جگرخواری و دلبستگی
عشق بصیرت چو آتش

از دل آتش بد مدینه دار
آتش عشق است که بالا گرفت
سبز نه عشق درین چشمه
پشمه و انس برفا عشق
عشق بکمی کام و پیا بان
بعض قصد ترشش میجو
کوه مرا سیمه جود چون
شعله خور و عشق سمندر می
کیست گرین در طرک اندر
واکه درون رفت قدم نبرد
آتش بهر سو بواپی دست
هوش درین برده بهر سو
شوق در و مرد و آه است
همچو خورشید هم بهر سو
در و عشق است چو بلبل می

سینه بواز عشق شود باغ مانع	آتش این جگر شود و باغ مانع
سنگ بگوش که عشق از دهن	عشق ز نذر خم بر وینه تن
کام کراست بفرست عشق	کفه در پاشند سر عشق
در دهر سینه کذا زنده است	عشق هر سر پرده نو از دهن
ز و بوم سینه باز و نه	عشق بیاسنگ ترا ز و نه
عشق که چون بشار و جنگ	از و هر جگر خم از دهن
عشق بنا فوس پس و با نکی	عشق پیا فوس ز نذر نکی
نست بجز عشق درین دریای	شبنم عشقت درین باد
جنش نارام تن شوق صبر	آتش و آب دل خورشید وار
نغمه بشارت بگلستان صبا	باد و نغمه بایر تاقان صبا
میکده در میکده مستار عشق	دایره در دایره دستان عشق
تاب و ز آتش نظاره را	از مژه سفستند دل خار را
ویده کشادند و دل فروختند	کوشن لب لب بکلود خشتند
برم ببا مان محبت عام	عاشق و معشوق بهم دوست کام
ناز و نیاز می بسم برده اند	چون و نو از نده یک برده اند

ناله از آن سپهر بکرپان جوا
باد و فروغ سرفراز انگی
موج می و شیشه هم جلوه ساز
ناله بخنجر سپهر نامون ده
مطرب صد دایر بویاد
عشق محمیان منداغ نقص
باز کشاید دل خون چکان
عشق نه باز وی ملک کند
آنچه از و کوه سود کند
باد که ساقی طرباک رخت
من که دین بکدام عشق
لعل ترازم دل بجنینه را
شعله فشان خامه بقرطاس
بیل اشعلد بر پستی کند
صد قدم از خوش فرو دهم

کریمه از آن پای بدمان آ
نشانه کلی برکت دیوانگی
بوی کلن نمش هم بویانه
کریمه به نشتر رک چون رده
ساقی خوانا بکشتن پایاد
کریمه ازین باده بیاید برقص
نغمه با الماس کداز می و
عشق نه زنجیر فلک بکشد
کرده قبول آدمی شکدل
صاف قوچ را همه خاک
زمنه پیرای هم وزیر عشق
خط بدخشان بکشم سینه را
بر رک دل نشتر الماس زن
در رخ گل بند و پستی
تا بجنین بانک سرودا دم

عشق که از خاک مرا بر گرفت
سوخت بهر جنبه زلال مرا
مهربان در دل من کار کرد
در دل من شوق جانش
عشق در من بکده دست
تم چون شعله ام آرام است
خوردن مینا گل بخوابم
جوشش خوابه در پنهان
واع دل من هر مجنون خورد
سوت را لباسی در زخم من
عشق من تلخ ناله
در نظر که مو پس کار
بی کشش عشق نخورد
رک برک موی بهیچ سو
زین دل بدست صنم خوی

برق از وجبت به دل من
پخت به شعله سفاک مرا
موی بهیچ سوخت کار کرد
در سر من عشق چون مجنون
زلف بتان جلال من
بخیه عشق من پسم خاست
جوشش زان چشبه خوابم
آب در آبله شبنم
شعله در آتش کده ام خون
زخم من زنجیر نشوید
وصل هم اغوش فراق
وصل بجز لذت نظارت
بی طبعش عشق بودم
کلن کجمن آب بجویم سوخت
جنبش ناله پس بهلوی من

دل زده راست عیان کن
نفسم عشق بزکمی کر
سینه نبود زخمی ناسور من
عشق جانور که آموختم
ببین نفسم در زبان
دخمنان خون را فربه شد
شعله ببالد بهوای چنین
عشق کرم تا حسیپین بند
حیرت خود را جو کوخمن
پسین که با فسونم عشق زدم
نادره لعل کلمه آموختم
عشق ازین جوهر نورانیست
مست درین مرحله کمال
تا نور عشقی بدل سینه شک
موج بلا با هست نمکند است

در کجایش نعل در آتش مرا
خون دل منجست با جگر
خاک خرد و دمت رنجور من
سینه همان جامه همان سخم
نشیند ملک در رختگاه
در رک شانیش سر زده
غنچه بسوزد بصباحی چنین
زکمی من رنگ بر میزند
عشق بدیو آتش نقش من
یکدورک خود را آتش زدم
باد صفت آتش بی دور
آینه بسته به پیشانیست
قد نظیر بحر حقیقت مجاز
در دین سیری و گام
فوج نهکان هو پس زده

Handwritten Library
H. L. 2363

بار جوا قناد به بختی کران	در کسب محبت در دل بند جان
چست کران اسن همه ز قمار	وای اگر پل شکست بار تو
خیز که پر ایشن ناورد را	تنع جلی بس بکوه مرد را
پشت مغربا بخار از عاشق	دست میالان بخار از عاشق

نشاط مبدای

روز بختی آینه دار نظر	نیم شبی پیمه نشانی
مهر ل دیوان و پری زاد	انجمن صورت از ادکان
سم بلب طفل سحر شیر صبح	هم به بیتی روز تبا شیر صبح
شمع لشت و سیمه بدست کار	چشم لشت آینه در زنجار
خانه شب شده روزن	صبح بظناره برون آمده
پرده شب آب نواخته	بانک در اصور برانگخته
در پر مزنا که سوز و دما	شیشه بناخواه خور و دما
شب همه متاب بر سر حجر	چشم جو مسمار بظناره
ناله روان کردن سبک	گریه ز کورفت بدمان
کمره شب را مثل زان	دست سحر را ز رانجمن

کوش دوان مرحله در حله
راه با لباس بر کاروان
پره بان شمع طرب یافتند
شب همه جا جام طرب یافتند
فانرا فی شب افروختند
کوتهی ره چو پند یافتند
دیده و دران راه کینند
در دیر باده ز پیشانی
شب همه خلوت کرده بر آشت
تا تو بچپنی کل خلوت دران
کردت از شب نظر افروخت
آب دمی چون نظر افروخت
یک رقم از مدحت شب خواند
تا مکی ای لایله کرانی بلایه
چشم تو در خواب نقش تبا

چشم روان قافله در قافله
نقش بساط کیند و دیدان
روز به پیداری شب یافتند
نقش زمان نقب شب یافتند
ملک شبانی بساط کینند
کار بشکیر بلند اوفت
کرم روان قافله در شب یافتند
ذوق شب ز دیده پیدار
روز همه پرده بر انداخت
پرده فرو بردت که آفتاب
این شب قفسه بزم از روز
همه شب که جلوه بهشتان
صدیق نور بر افشاند
خاک بیلین که شجران
کز دمی آب تن بارساه

تا بود این خواب نظر تو
و دیده بدست تو در خواب
و دیده بصدرش نشسته
خاک سیاه پخته خوابت بخشم
نخستین بدلت فتنه ساز
خواب پوشد قافله سالار تو
تن بشکر خواب تو مدح چون
خواب ترا خوار چو کور افکند
مرک چشم تو سبک راه کرد
مرک بصدرش عبور در گشت
خواب درین دشت برآید
و دیده خواب ترا برک ببل
چشم تو از پیش تره زن باد
خبر که سیداری شب بخت
چشم نور تو سراب از چشم

۴۹
کز دهم بار بست هم اغوش تو
کشتی عمر تو بگرداب چند
شد ز تو غفلت گدازه
در دل شب سوختن بخت
خواب کند پای زمره گداز
داد بفارغت بنه و باده تو
مرک خواب تو هم اغوش چون
خواب ترا زنده بکور افکند
خواب کران عمر تو کوتاه کرد
خواب بصدر مرک خریدارست
مرک ز پی میرسد این خوابت
خواب کران تو همین مرک
خواب ترا خواب و کشتن باد
خواب تو دیوسف سواست
چشم تو ابستن خواب از چشم

چند برین خاک اسباب مکنی
خواب چنان کن که روزی از خواب
و دیده به بیداری دلی تازه کن
و دیده که غفلت نظر را می آرد
مستی و صدمه دیده و در راه
از غریب نظر را می کشم
بر مژه خفته یکی آب زین
نیستی از زنده دلان در شمار
ماه توان دیده خواب پس

چشم عطش حواس مکنی
نی بکنونی که بسوزد و داغ
خواب کنی خواب با باده کن
خواب در از شب شب بیداری
خواب جو در بیکمیر کاشی
خواب جو آید مژه بیکم چشم
در دل شب قافله خواب کن
تا نشود چشم تو شب زنده دار
بارقه آه تو متاب پس

طلوع صبح

صبح که این بخت کدر شده
باد سحر مت وزیدن گرفت
صبح ز سر خواب شفق در کنار
فیض ازل صبح بکاشن نشان
میکده صبح بکف جام روح

فیض بدانان سحر بسته شده
غروب صبح میکند گرفت
وقت ز متاب سحر در بهار
نور سحر سحر بدامن نشان
مرغ سحر خوان بصلای صبح

نور سحر رده طلعت در
عقد کشا باش صبح امی سپهر
صبح در دیده بترکان میند
تا ز نظر بن زخبط سحر
حور و رشوی باب سحر
حشق ز جان سپهر او پر
بنچه متساب بدست سحر
پر و کل بلسل کو با شود
صبح شکفت و سگفایند ماغ
صبحی می خیزد و کل نورین
خبر که آید و بصدر تاب
تا زه زلفش سحر تی تار
دیده باقبال تویی نو چند
صبح بخرد دولت بیدار
شهرم بفتانند بچشم تو آب

کریم شب خنده صبح آورد
غنچه کشاید بنسیم سحر
سک زان خواب سحر بچند
رست ز غنچه تیانی سحر
کردم که چشم بجا سحر
پوی کل ز مرغ سحر خیز پس
کوهر شب تاب بچ سحر
دیده ز کس سحر و شود
تو بدم صبح چه سوز می جاغ
جوشش خون در دل عصفور
روی بدر و از صبح آفا
از پی در پیوزه بدواز شو
صبح بختمت شب و چو چند
خفته دلاز ابرش باشت
صبح مژه باز و تو سر سحر

غنجچه باشی بگلستان صبح
در نظر دیده که شد صبح
وامی که صبح نظر نامتی
در کشی جام جهاناب صبح
هر که صبح میناگری
دایره بشد بوجی کشا
بکمت کل فتنه کلزار شد
تو مژه اندر مژه برپا
چشم تو آتش کده خواب شد
عقل تو از فیض نظر ناپا
تشکی دل برابی مده
نیمک روشن نقاب تو
خواب که دروید و پنا بود
خواب برکت گرفتارست
چون نظرت نور فتالی کند

دست جو کل زان بر جان صبح
فرق نما از حال سیه تا بچاه
از مژه صدر برده شب بفتی
تیا کنی تلخ شکر خواب صبح
مشر به و فیه با سحر ری
شیشه کشد و نذر انسان
بلبل ازین رایچه پیدار شد
و دیده بدست مژه برپا
جو هنر پیش تو سیاه شد
چشم بک روح کران شد
دوات پیدار بخوابی مده
آیه بمر تو کند خواب تو
به که در و خور و مپنا بود
دولت پیدار تو پیداست
خواب بچشم تو کرانی کند

سمت کردون کنی دهند کرد و ذاکر زمینوی صبح هر دو نمودار شب و روزت عقل تو اینست و ساغوست لوح سفیدی و سیاهی انصر صبح تو نگاه دهند هر که ندانست جز نادان روز که امست در شب که ام از مرده ام آبله پارت حوا	تا کنی و امن مژگان بلند در دل شب میروید و بیدار نقش و چشم که دل فروست آینه ز اسکنار و جام از خم شکل و مراثی الهی بین بیایم سیه ی تو خواب نبرد در پس این پرده اسارت هیچ شناسی که بنور ظلام پس که زد و مژگن مکه برق
با قدم خنک تو نفست آب شعله بر خاست بصدور کار از دل شب ریخته بر روی چون بر خورشید سطرلاب خاک صفت خست بر آری با	ای ز خفت بر که ای هر دو منم خطه نبشت بصدور کار این همه سیار عالم فز پای تو سیاه زمین یکم کردم خورشید زنی از دیا

کوس سفر

کر قدم از خشم نمی در سرباب
کام نمی دست وردان بکند
پای تو چون سکن بنا که گیر
دست تو بادست که آتش خورد
ماد وین پرده نفس خورده
راه بطلاب و سراسر دمه
لاشه باس کو رکن در کرد
پای اگر از سر کرد و ن کنی
خیز که مرده مانیت پای
تخت سعادت کنی جای خوش
پیش نهاد قدم از سینه کن
پای بیزین ره امید ویم
کام که کرده به بند کشاد
ای کم ترش بر این بهفت نزد
پشته از کام بنویس رفته

خاک شود و در وین بنه اب
پای تو به دور در مق دست
مایه ترش کرده به کام فطیر
کام تو عمر است که ناخوش رود
مایه وین راه زبان کرده است
پای مکن سخت دران مح
در ره این غول باز می
رج قدم در دل نامون کنی
ره جگر و پاشنه الماس خاک
ناخوشی شنه زن پای خوش
پیر و مستمع ره پیشین
از قدم سحر بر و چون نیم
بی رک پای است قدم سوچو
بی غلط راه خودی باز کرد
عذر قدم کوی که بس رفته

پای بره آب به پرویز نیست
آب قدم باش بهین خاک
تنخ رسی بر قدم لنگ زن
زخمه بره زن شایسته رو
چشم دولت خنده بر فتن کن
جگرهای شایسته زن
وزنه درین ره که کران مست
قافله را نه بر دبر سبا
همقدم کرم روانست کنج
تیز بر در قدم تیر ووی
مایه از کام درین ره که کران
پاچی تو شب خیز از تر از
بر سران پشته مینداز بار
سست منه بر سران نشیمن
راه بکوست پی از نشیمن

۶۳

کام بصدم حله آبست
پیش پشته نشینی بره
ساز رسی کام بکار زن
تیز تر از تیز درین
آینه بوند باهن مکن
تیز خرامی بی درین
باد بر خیز و صبا بکشت
محال است دهند سبا
کام تر از و کن و مترل
راه به پی بند و سبک رانی
نقدت دم و دم کن از تیز
کام تو خوابنده راه
کوه نیانند درین شایسته
میل بخت و کام تو خام
با دیه را کام زانند نشیمن

شسته بشکبه و دروازگان
چشمه خشکی بر و لایگان
تیر تو کامست و جهان تو راه
تخ قدم باشم و دم کشته زن
بشکلی راه بسیاری کشد
سپل قدم باشم درین دشت شور
بار میسند از درین خاک پر
کو قدم باشم و درین سبیل
من که درین بحر نیارم و در
تو عه کامی که بر فتن نیست
چندی از مرحله بکسختن
اخت کامی که بر فتن کد
کام روان جوی تر از آب صبح
مرحله کشته ده ز متاب چشم
آب قدم رنجیده بر جواب چند

بال عقاب
بی وقت
خیز که مست ز کنی اما چگاه
وز قدم تیر رکشته زن
پای زمین داری و جهان باد
و هم به بیست درین راه
باد مار اباد نشو از کام نیش
به که نه پنی بیایم سبیل
کام نفس دارم و کام نیش
راه یکی شد چه بلند و پست
خاک قدم به سبیل کسختن
پا صبحی کشته از دور
بخت کران خیز تر از آب صبح
پای فروخته نه صد خواب چشم
باد نشو و مرحله بر کام نیش

۴۳۷
راه بر که می آید
و جلوه کف کبیر با می شود
شش حبت اندرین کسین
پایس که دار که پرورست
خاک خور آب که تن پرور
پیده دل راه نمایی تو بس

نقش پی از بادیه کم کرده اند
جوشن سیه باشن و سیاه می شود
دار صد آمیز و کمر پین
چون دل دریا که بگو غنست
لعل کراست که آتش خورست
وین نظر است عصای تو بس

خزان فن

ای شده خوشید سر بام
شب کلمه ک تو ف سراب
تا کی ازین بسوزی بخور
چند بخون موج زنی سفت
چند خوری آب نور بجه چند
بسته ات از خام جگرده تر
آینه بگذار درین زنگبار
کفه میارای که شکست نیست

چند زنی با سیر انجام خوش
تو شده نیل و نواسن اقیاب
تا نفس تنک زنی زین تنور
شیشه کری حبت کنی زین
دست نه روز بسرخ چند
آتش از آب دل فسرده تر
از نفس خویش مسو نکبار
جامه میسرای که زکیت نیست

ای شده مرغابی این بود
چشمه نیندور که مینا گری
سنگ نشسته بیای تو
پایس قدم دار ز بالین
مغز تو روزی خود سودای
جبهه برون آرا زین خاک
شیر نه چنگ من بر کوزن
کاین نشدی ز دست مرا
زور نه مهره باز و مشو
جبلت صد معرکه سازیت
خاک مشو در ته انبوه خویش
باد بر دهنه سیما ی تو
عمد تو ز ایا م سبک یار
پایه تپی دست ز سودای تو
روز خزان کرد پیر خجسته

رشته نه باز مس بر بخار
شعله یوسف روز که خاکش ری
عقل تو شد مورچه مغز تو
چون خوره پا چند خوری
جست تو پا لغز تنای
مایه ازین کل مسدود سن
کف نه سنگ چندی بون
سنگ نه زور بیا و مشو
سنگ نه سخت تر از مشو
لعبت صحره بیا زیت
شعبه یالای زانده خویش
خاک خور دکو سر در پای تو
عمر تو از باد تنک یار
منع هوا کب ز بادای تو
آب سیه گشت بنور خجسته

جان کبک آید و می داند سر ^{۶۳}
 عمر ز اندک زمانت دهد
 وقت ترا مرگ بتابی کند
 آب به بندند بکفتار تو
 بنشیند خوری از نفس تیردم
 باد به بهای اگر سر خوشی
 در سر این کج به پایان رود
 خواهر به خواه بخوار برو
 کر تو ازین شش بهایی بریز
 بر عدم باشن همچون عین
 پامی تو شکمین زره اندر عدم
 برین مرحله خوانبک
 بر ورق آب کش این نقش بود
 شام نه جهت رسوزی حیاغ
 مغرور و روی خاکشن خور
 کج ز سر مایه زیانست دهد
 روز تو در نورس پای کند
 چشمه شود خشک بر قمار تو
 فاقه بر یک از منو زدوم
 مهره بگرداب در برده
 سیمه نیندیش آگشتی
 بحر همه صحره بنایاب رود
 رخت بکش است چه دریاچه جو
 جرخ بلورینه دید مغرور
 تا خوری از کاسه سرخون
 مرحله بردار بدست قدم
 خیز که آبت بخور و مغرور
 خانه میسندای بگرد و خود
 دود و دود مشعل اندر دماغ

کرچه دم چسبیده است
عقل فرورفت بسودای
بادنه و بوی میم کرده است
حسن چمن راست خزان دشتیان
کوه سخن با کشتی پستم بکوش
بادم بنذار اسیرم بپیر
خاک عزت است بپادشاه
عمر یکسبده جو سلطان
مرک درآید برده اوردگی
دوست اصد مهر نیاید پیش
باد بر دقوت بازوی من
کرد فدا پرده سوشم شود
موم شود حلقه زنجیر من
شخ زبان بند زبانه شود
مرغ جگر خوارم ازین خسته ساز

خیرت من نذر این است
ویده برآید جانش می من
بر سر خاک پستم آتش سست
آینه زانم شده آینه دان
سهر اسیر در آمد سوش
خانه کاغذ چکش باد
شک نخیل است بمعیار من
طبع بگوشد چو بهار از دست
خواب شود پرده جان پرده
چشم بصیرت من پند بگوش
گاه کشد شک تر از وی من
کاک عدم من پیکر کوش شود
باد شود زانم شب بکوش
آب سخن خاک و دانه شود
نی سر و دل دارم فی دل کار

هستی منم هم خیال منست خواهش من حرف و بال منست

نرانه و آبسین

شکر که جواز بمنش را رید	ز ورق اندیش بساط رید
کام نخت از قدم حسد رید	منزل اول ز ره ارز رید
راوده درین بادیه کرم	عول نژادان ملک رید
کرم روان چون نشوم این	ره همیک کام و دود رید
راه خطرناک و منم نو سفر	ساحکت بامش و سفر
ره نه باند از و پانمیست	کر روم از دست سر رید
خضر درین بادیه کم کرده راه	نوح فرو رفت درین بوکا
نیست مرا چون ره و قدم	رفته ام این راه سپای قلم
من که روم راه سپای کرم	می ختم از جای بجای کرم
وه چکنم باقلم ره کرای	بادیه آش و چوبینه بای
در ملک این کفر و لاد ساز	کامده از آتش خود و کلام
از کف اندیشه بار یکجای	پخته ام کت بعبال انوی
تکته بار یک من اندر رقم	چون سرموئیت بنوک قلم

رسیده تا بهم کمر بست را
ساختم از بهر دستم خامه بزم
در قسمم از نهانی بکمر
مرفتم ترکم برانکبختم
بجز دم را شده کشتی زبان
مسن جو سگ زنده در نشین
تازه به طبعیت رختن و ولا
نامه وحی است بر روی پل
واسطه و چمن را بزنا شوهری
هر رستی جلوه معنی در و
در نکر این سلسله پیوندم
از لطف این باد که آمد بچشم
باده کزین خم بسور کجاستم
منت بمن زن خط امید و هم
کرده ام این جز سعادت

باز نکو م سخن گفت را
صندل من بند بفسون مشک ز
جنس شریان معانی نکرد
کرد ز خاکستر دل ریختم
خانه متن پیر و ورق با زبان
عقل رسوای ششم پیشین
کرسته چشمان سخن الطاف
بسته نه بر بال و پر بریل
ز احسنین مصرع بد ختری
بچه سیر جانم لیلی در و
دستور من نیست حل پیوندم
آیه ز در زلب و ریاضت
درد بهر جوشش فروزم
منت تو ریت بفرق کلیم
ز زلف کین کف از دست

لاده طلع بقا نامزد
جوش سنجانه بالاس
بر در این قتل و روحانی
کاخ نخست از رقصه
روز نهاداشته نظاره
کرده پیکرت نظر لابل
از بی شکا که شد مری
از شفق صبح صفا غازه
موسی میانیت بد نسوی
غمزه زمان چون شود ابرو
کلی شود این عرومان
از رخ این شاه شیدا
کرد مرا این خط جاد و نما
از رقم کرم نفس ز اوم
بس که مرا کرب دل کرده

۷۶

عمر طبعش ازل تا ابد
غلغل نافه پس مسی است
نه نهاد کبیل جو نظار
ریخته از پنجه کیمیا
تا نکردم ثابت و سیاره
دست در عقد بروین
لعلی از پرده نشینان
وز دل سبب غایب تازده
معنی باریک تر از موسی
کوهر اصف بر در و نما
کز دل من این دارد بد
تا چه بپسند تماشا
از همه بیکانه بخود نشنا
آب شده خامه فولاد
سوخته دل خواندم آتش بر

آتش طبعم نبود سپهر روز
سر و دمان در عرق از سرم
منز محاسبت ز چو شلزل
مایه جان دارونی آتش دمان
هر کجای دلت کوینیا
در کین من سر که چون آمده
بان نشوی ای دل بی سبب
باش که ناچو شلزل زدن نور
آب رخ نوح بزودی رسد
پین بچه این من جادو پر
جام نشا طرکف دیگرست
باده ام از مسکه که نیست
این معنی که ره هوش زد
همین که در خم جگر با خود
سوخته از غصه درین نو بهار

دیده که از آمده و دلفور
آب شیده از نفس کرم من
منز که در کاسه کسرت حل
نشته چشتم دل ناخرمان
وز پی صفا می تو سقمینیا
من خودم از پوست بریده
غرقه این قطره طوفان
هوش بر جنبش طوفان نور
کشتی امید بجودی رسد
کرده از جادوی آتش بد
کرمی این می زلف دیگرست
نعل ز شاخ شجر موسوت
از دم کرم و قندل خوش
نغمه نفس بلب او و سوت
باده من در خم و من در خم

شخته به بسایکی افشوده پا
بوالعجب خنجرده با تسم
چون رسدم با ده ازین خیم
تا پچه دیو زه برین دشم
کیم طلبیدم کرم پیش
کی رسد با ده بفقرم کردند
کشته ز پشمینه تنم دست شو
ای که افسرد ز می ناب من
صنعت یا قوت نشانی من
لاله دادارنده از کلت
کر نه بدادم شوی آموزگار
من چو بایشه کشیدم سخن
چون شنوی نکته بداجال من
تا زود ذوق معانی فرو
پهل بود بر دعوی شدن

۴۲
گر کشایم سر پمانه و آ
مم می و سم سانغ و سم سایم
از افت دل خون جگدم از
تا بدل دوست تو اگر کشیدم
بهن شستم قدم پیش رفت
کز خدمت استرین پرند
معنی بار یک بدن موبو
نرخ نه کو هر شب تاب من
خاتم بندی معانی سپین
خون شهیدان سخن بدلت
یاد کن از دادری روزگار
در سخن من تو هم اندیشه کن
دیده فرو بند و تماشا کنش
رک برک و پی به پی و موبو
صیر نی به کو هر معنی شدن

چون بگفت نیست ازین شرح
طبع تو دشوار پس سخن
شیر بر دباه درین دامین
زین همه اندیشه که استوار
تا ز کین این چنین باز
چون نه از چنگل انصاف جو
سوختیم از باد و ناصاف تو
و چون از چنگلی ای نیم
تا حسد آتش زین نهانست
بهلوی مینا مکش الماس
مهره تاج تو ز سبک قبور
نبکم ای غافل از انجام
میجکد آب از سخن تازه
وز بر دست درین بخت
این که مرا نمی نگر نیستم

رشته کرم مکن بگفت ج
پنجه از پست و بلند سخن
نقش شکر بر اینام بین
کم بود آنکه توان یاد کرد
تا که در کل کم برد از خار چو
تا فتنه از دزدانصاف رو
کردن دران و به انصاف تو
دو و چشمت تو که آتش کلام
تیزی طبع خلد جان تست
خضر شناسی رسد الماس
کوهر من از کمر کوه طور
و بر بود نام تو یا نام من
تا زده کیم را نکر اندازد بین
هر دامن امج بلند می آید
از پی آن این همه می ستیم

شام نه آنم که سحر دیده کر چه رفتن شامم کرده ام ابلق کلکم بردش باد سپید این می بخش که کشیدم نغور کر نه مرا کرد و سپیدم شد بمغای او و پستان بود جهان تازه جوخت جلو خر که من پر تو فایوس شد حلقه زان اهل سخن کرد من شهر بر آراسته از شهریار فیض رسان کام ده کامیا من که چنین کج نهان یافتم شد چون فیض ازل انجام شاه که مراست قلوبش تو شوق کردین نامه پردیال داشت	۶۸ من نیم از دور و گردیده راه سید است نه کم کرده ام جنش او پند کجای است دور نختن بود از رخ دور م ازین می خم و محانه پر شکر من بخیه بهند و پستان همنبر آراسته چون نغور طوطی من جلوه طایوس شد درفن معنی نه شد کرد من باغ به پراسته از نو بهار بی کره ناصیه چون افتاب از نظر شاه جهان یافتم مندا فیض منم نام او ایینه بردار که خویش شست عقل کمال جلم سیال داشت
--	---

دل ز شکا پوی قلم بر شد	خواستش زود و دلی بر شد
کندی حکم ره و امین بود	سپست بود پای که چوین بود
بشکم این کلمه حقیقت سرای	چرف جگر ریش زبان شنه خای
فیضی ازین صفت تازه با	منور جوش تو پرا و ازه باد

تیر که دیگر مهر از انقطاع	
پیش از خود برویم الوداع	

و نه اینست از روی و سپتایش الهی که نامه کرامی صورت
 انجام بر گرفت و درهای پر اکسند برشته اشطام فرام
 آمد زلف سکاها ن سخن پرای نیکو دانند که پردکیان آچانی
 از منانخانه معنی چگونه بر فراز حروف خراش دارند و نو
 رپان کو هرین الفاظ به سان بتایخانه دل در شده بر نم
 ارایی نشاط اند شکر فی مضامین تازه طراز و نیز نگین سکانه
 لفظهای اشتهار و بی گوید **و** بر تو عقل آمد این افانیت
 اشتهاد اند که این سکا نهیت **و** از اینجا که بسیاد و گویا هی
 بگویندای شناسایی باشد بجز زبان خموشی پیرامین سزاوار بود

لدام پیرا که در پیتی بسوی در آو کجا بیروی که محیطی بقطره گذارش
و در هر صنفی ز فان حقیقت سر با خود دارد و خاصه سخن و لفظ پیرا
جه و فتاده که در کشت کنش ابزاری در آیم و طیب پن از رم
از دوشش خاطر بر کرم

سخن را با ستایش نیست	تو در بار آخر و شیدن میاموز
بکوشش حرمان خود باز گوید	تو بلیل را سر اسیدن میاموز

ناکام دست از ان باز داشته نیز که سازنی زمانه می نگارد
و فزون پذیر نبوشی و عبرت پذیریری می پد پال سی ام الهی
و نود و پیه جری آن فارس عرصه سخورری را بسج آن شد که
زمین خمسه را جولا کناه طبع آسمان کرامی سازد و برابر خرن
ایسار مرکز او و اربسه هزار بیت کو بهر فزای پیش کرد و
مقابل خیر و شرین سلیمان و بلقیس تو با و از بستان
سرای دانش پر برز بدجای سیلی چون نل و من که از
و استانه های باستانی هند و پتان است از باطن فیاض
تراوشش نماید و هر یک به چهار هزار بیت پیرایه بلند نامی کرد

و در وزن مفت یکصد و هشت کشور بر پنج هزار است پذیرای آبادی
شود و در بحر سپکندر نامه اکبر نامه قرار گرفت که در همان
قصر ایستاد و فرستی از جراید شکوه شاهنشاهی بگذاشته آمد
در همان روز کار آغاز نخستین کتاب شد و باین مشیانی
در روز حریفی بملکه میی چند سپاهیه افروخته گشت و بجهان دوزخی
نفس و سخن و علم و آفرینش و دل و علم و نظر و استقامت و دانایی
از دریا با رزمیر بر سرشافت و بیدیده وی آن یکانه اتفاق
مشتمل شد که شود خدا بی آن جبره غایب حقیقت را بکرامتی خطا
سراة القلوب روشنای ملک و ملکوت کرد و ایند از آنجا
که همت آویزه پیش طاق الکی بود و خاطر شمشیر بهیج خرمی
پرداخت و بجهت پیر کرمی و دل آویزی هر زمان نقش دیگر
بر وی کار می آورد و شعلی پیش نهاد عزمیت میکرد و اندید
تا آنکه در آن نزدیکی عنوان هر پنج نامه سحر اکین با برمی از
دست پستانهای هوش افراشته طارای سواح آگاه و لابان
سحر شناس آمد و از والای سحر پناه انجام پرسید و نیز چون

بنادش و شاعری بر تخیل و ناز اسپتی نهاده اند فطرت معده
 کیهان حد یو بدان کم پردازد و آن گروه خیالی را در پیشگاه دولت
 جزدان منزلتی نبوده و باین حال از دید حقیقت طرازی آن
 کیمیا می بزم شناسایی را بنظر شاعری نگزیده خواهش منفرمود
 که بخواهر آید از بلبله صغیر آسمان پیوندد بر ساحل شوا از بانی افتد
 لیکین از اعداوت در پستی و سعادت یاور می با آن نیرو می
 سرای این خوش درونی مکر از آن سر حشمت و انانسی ترا بیدی
 و خویشتن را از گروه باد پس جان قافیه سپاسی بر کناره داشت
 و پیشترتی هم زبان خامشی بوده در حکمت نامهای بایستانی
 رزف نکاهی بکار پردی و بایستانی کرامی انفس کرده
 در صنایع این دمی قائل فرمود می هر چند و می زان نیک سگال
 در برافراختن آن رخ کاخ والا ایاس سخت کوشیدی سود
 میایدی و از کشتایشتهای روز افزون معنوی حکمی آهنگ خاطر
 درون نقش هستی بود نه کارین ساختن بیستطاق بند ناخاک
 سیال سی نهم آلهی دارالسلطه لاهور و از نیک نشین و نیک آرای

آن دانی روزی و افاتی را طلب داشته اینها نام پادشاه
 برون قرار داد و فرمود و اشارت سعادون بر آن رفت که
 نخستین اینها به دل دین به ترازوی سخن سخن گفته اند که
 فرصتی انقضای اختیار بر روی کشید و پای و والای آفرین
 بر گرفت و در آن کلمه نامه جادوی سپاسم که گنجینه
 آمد جنان سخن خود می پیر آید

بانگ قلم درین شب تا	پس معنی خفته کرد و سپار
کند اخته ام دل و زبان را	کین نقش نموده ام جهان را
صد سحر و فنون بیابانم	کین نقش بروی کار بستم
بر خواب نهاده باز را	من گشتم ازین فیانه پید

شب رام نیست و یکم مهر ماه الهی پال به یکشنبه و دهم
 صفر هزار و چهارم هجری در کرمی آراستین این نامه کوهر
 آموه فرمان در رسد آن که از او خاطر آگاه از آهنگ باز
 پسین گشته و پشانی بهرستان تقدیس خرامش فرمود
 قالب خاکی سوی خاکی کنند جان خرد پسوی سجاد است برد

جان کرامی به پدر باز داد	کالبد خاک بمادر سپرد
جان دوم را که ندانند خلقت	مخلطه کویم بجان سپرد
صاف درمیخت بر روی می	بر سر خم رفت جدا شد زود

ماطوره مخموری بسو کوی نشیست و گریه کرد و مرد مع
 و تنگنای غم جای گرفت با دشت حقیقت شناس
 دل بهم بر آید که جنان حکمت پزوه مدحت سرای روی
 نقاب کشید و آن صدر نشین جاربزم اخلاص را سپا عز
 زندگانی لب ریز شد شا بهزاد کان و الا کو هر زبان
 تاسیف کشود مذکرا و پستاد و اندول مزاج دان دانش
 اسود از زینبکاه حضور ده ری گزید نوینان بزرگ اعیان
 دولت را کلد پسته شادمانی از طراوت اد فکاد که سرمد
 و میپازان بزم و رزم و ایمانه عشرت پرگشت و بوسکتان
 مقاصد را نفس در دل شکست که که کثای دستواری
 روزگار رخت پستی بر پست ره گریبان بادیه غنبت را
 آه در جگر و گریه در کلو گره شد که منزل آرای آسایش

خاطر از جهان بر گرفت جهان نوردان اگر طلب بکنده
 سگدلی نشسته اندیشه سپراز دل سترونند که بچرخ آفرین حقیقت
 گذار را چشمه زدنکی اندیشه شده شدتی و پستان آرزو مندر
 خار ناکامی دریا فرود که کا بخش نی خوا هیش بر کارگاه خلق
 استین برفش اندمچین هر طایفه راستیونی خاص در گرفت
 و اندهی تازه غروب افکوس برکشید و پستان صاعقه ریر کالبد
 گفت در نیاید به پای جوین قلم در نوشته نکردد هرگاه
 جهان را حال چنین باشد اندازد در دنیاکی من دو پستان
 صورت و معنی که تواند شناخت و تبش دل و افسردگی طاهر
 جلوه در حوصله قیاس های کرد

تاریک شد از بحر دل فروزم	شب نیر شد از آه جگر سوزم
شدروشنی از روز و سیاهی ز شرم	الکون نه ششم ششمست و نه روزم

و حال آنکه این کثرت آرائی وحدت کبرین جز او را ندیدی
 ندانستی و مرسم ناپور درونی از و سرانجام میگرفت نزدیکی
 بود که پو ند غصه ای بن حیران انجمن آفرینش کجسته کرد و تار

نودستی کبار کی از نیم پند لیکن با قضا آویرش چه سپود

دو تیزه با سپهر چه کار کراید

اگر شگایت کویم ز رخ نیست صوا

جنا که خمه نیوفری مرا شکست

ناگزیر کج خمول گزیده بایکناهی سپهر راه شرط رنشت و شغل

ناخن بر دل زدن و چکر پاو دن پیشه گرفت

ماکاروان آخر میم از دیا بگر

سده می همیشه یار فراق خال

بهیات یزدی گرامش ندارد و شتابی مگر داری گراید کونا

کون دانش یاور سی برخواست و جاره تسکین افروزیه شول

هزار جید بگردم که داغ جگر بستم

بنود بر آتش میسرم که بخوشم

بذر زبانی شایسته خدا بین و عا طفه نامی پی در پی آن قدر

وان حق پزوه مرا بکوبه صبر آله پای آورد بجان بخشی

و دل و این ادب آموز صورت و معنی بار و مکر در چهار

سپوی دینی گذاره شود و جاذبه آن اسپید ملک و ملکوت

ما بهار شربند کرد و انسیه و در سپه خانه ریم زار روزگار حای
و او چه کند وجه چاره سازد که از کشش غم زمانه بپشت
نداره و نفیسی آسوز کی بر نی کشد

شک بند پدید آید بهای	از غم و دامن لبهای من
بی نهایت درد دل در غم زد	جان اگر دارم خجل دارم زد

پس جان بعد ابو الفضل مبارک را در کجاستن کفر نام
که بقالب نثر رخساری می نماید مکنون سراپای خاطر آن
بود که لوجه خجل می بود پستان سخن آفرینی بسپار باز
خاطر این بنادید بر خواهد داشت از نیزگی روزگار بو
فلون اندیشه وارونی گرفت و نا بهنگام آتش آید
که کس بدان روز مباد و سر انجام نماند و لا ویز آن رده
کرای نرنگه تقدیس من آشفته دل پنج بدان بازگشت

بسی اندیشه گروم من وین را	حکمتی آورده نیست کس را
درین بستان زبان باید زد	همونشی بجزیت پیش زد کرد

نکرید یا خاطری بر زمان و حالی نرند بخیال همزبانی آن دمساز

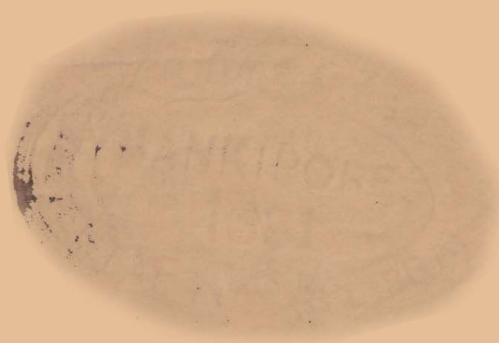
را که از فروغ منت به دل لیا پیدا آید از غفوان نیک سالی
 و خیر هیچ برگیرند نیم بر پیاپی بر بزم بگاه می زد و نوید جا
 بر در کاخ صماخی فطرت خویش نشاط می اندازد

بجز فریفته کردم دست	بجز ندیدم دایستان بخت
مفرح رسپانند ایندگان	نشاط اندر آرد بر ایندگان
بماندم برو نام او را در	باین نامور نامه دیر بار
وز طعنه دشمنان دود	دل دوستان را بد و نوبار

ماک این کتاب محمد اوصاف

Khuda Pak Library
 Acc. No. 3363
 H. L. No. 3363

13363



31.10.88